

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228215**

UNIVERSAL  
LIBRARY



OUP—23—4—4—69—5,000.

**OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY**

Call No. ۹۲۸۵۹۱۵

Accession No. ۱۵۵۸۸

Author م - ش

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

---



ہولعزیز

شرح وقایع زندگی

محمد علی پاشا

موتیس سلسلہ خدیوۃ مصر

ترجمہ و نگارش

سیرا محمد صادق خان و میرزا محمد خان شاپ

حای اول

چاپ و تصدیق محفوظ است

طهران ۱۳۲۵

۹۲۸۵۰  
ش

## بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند جان و خرد  
 کزین برتر اندیش برنگذرد  
 سپاس و ستایش و پرستش دنیایش خالق را سزا است که آفریننده جان بخشند  
 هوش و روان است عوالم امکان بر قدرت بیکرانش آثاری ظاهر است  
 و آیات صنع و حکمت بی پایانش بر هر ذره از ذرات کائنات با هر کرمی که  
 از خزان وجود موجودات را خلعت وجود پوشید قدیمی که از امر کن جهان  
 جهانیان را نعمت هستی بخشید آدمیان بر فضیلت نطق و عزت خرد و دانش  
 بر دیگر جانوران برتری داد و آفرود گفت که نمای آدم بر سر ایشان نهاد  
 تا راه بندگی و طاعت پویند و طریق ترقی و سعادت بجویند

خرد که سخن برگزیند هسی همان برگزیند که بیند هسی  
 به بینندگان آفریننده یا نبینی مرغان دو بیستنده یا  
 درود و تحیت فزون از قیاس پیمبری را شاید که پسندیده خدای جهان  
 برگزیده داد از زمین و آسمان است

ز بحر شرف گوهر پاک اوست      مطاف فلک توده خاک اوست  
 تعالی اتمه این شوکت و پایه صیت      جز آن ذات والا بدین پایه کیت  
 و بر او لاد و احسان آن بزرگوار که بروج سما خلافت را درخشنده اختر درج  
 خوانه رسالت را درخشنده گوهرند پس بر آرزای بصیرت و اصحاب خبرت  
 و تجرّب پوشیده نیست که انالی ممالک فرنگ که امروزه در میدان  
 تمدن گوی سعادت و سیر و نوری را از ما ربوده و در مضمار مسابقت کیت ترقی  
 و تعالی را بر تر از ما رانده اند که آنست که فطره در هوش و فراست از ما پیش اند  
 یاد در اهل خلقت با ما فرق و تفاوتی دارند بلکه سبب آنست پس از آنکه دانستند  
 در تیره خواری و ندالت سرگردانند چون طبیعت را آسمانی می یافتند پیروی فرمان  
 او را تعویذ جان میداشتند و همت بر متابعت وی میگذاشتند تا رفته رفته بواسطه  
 افتار معارف و دستگیری نویسندگان و اُبار و فلاسفه بزرگ جهالت  
 و سواد اخلاق که سبب یاد تنزل و بنای همه خرابیاست از میان برخاست و  
 شاه تمدن و ترقی چهره زیبایی بیاراست این نویسندگان که در حقیقت  
 موجبات ترقی آمانرا سده اہم نمودند تخم افکار رستبغه و احساسات عالیہ را  
 در مغز آنان میفشانند و نهال معرفت و حقیقت را در گلستان دلبانها بنشانند

و صد ما نویسنده ابریل فنن و کتسیر و کرنی در آسین و مبلق  
 و مشکو و دیکتور هوگو و برناردون دوسن پیر و شاتوبریان و غیره بر  
 بیدار کردن ملت خویش مثل درایت برافروختند و خرمن جهل و غیبت را  
 بیکبار کی سوختند

یکی از اقسام تألیفات اروپائیان رمان و افسانه نویسی است نویسندگان بزرگ  
 اخلاق و عادات اشخاص و اقوام و ملل و بسیاری از مقاصد عالیّه و کبریا  
 در ضمن روایات و رمان مینمایند تا خوانندگان را ملالت نینسند و کبر مطامع  
 و خواندن آن راغب و شائق نماید چنانکه در قدیم نیز این شیوه معمول بود  
 و کتاب کلید و دمنه که مثل بر روز سیاست و مطالب عالیّه اخلاقی و فلسفی است  
 بزبان حیوانات و غیره ترتیب یافته و با آنکه این قسم روایات را غالباً چند  
 اصل و حقیقی نیست تمهیداً متضمن فوائد بسیار است چه علاوه بر این که موجب  
 سرگرمی است احوال و عادات اشخاص و ملل مختلفه و بسیاری از مطالب عالیّه  
 دیگر را بجا مینماید و بر تجربه و دانش نامی انسانها و اگر روایت آنرا اصلی نیز  
 باشد بقول مشهور نور علی نور است

یکی از روایات صحیحه که تاریخ واقعی و مانند رمانهای دیگر بی اصل نیست

شرح حال محمد علی پاشا خدیو مصر است که یکی از بزرگترین اُمراء اسلامی بود  
و در کفایت و درایت و کیاست و سیاست معانی بنده و مسترقتی ارجمند داشته  
خوب است مقدمه‌ای برای مزید بصیرت خوانندگان بزرگمختصری از حالات وی بپردازیم  
محمد علی پاشا خدیو مصر صلاآبانی بوده و در حدود سنه (۱۷۶۹) میلادی  
مطابق با (۱۱۸۳) هجری در مملکت مصر در بده کادالایا قواله که بر ساحل خلیج  
کونیه واقع است متولد گردیده در آغاز حال و احوال عسکر در قشون آلبانی  
سرباز بوده و هم از ایام جوانی خیالات بلند و افکار عالیه در سر داشته  
چون دولت عثمانی جنگ با مالیک مصر را میسر نکرده و مالیک صلاخام  
بودند و بواسطه شجاعت ذاتی اراضی صلیبای مصر را در تصرف خود داشتند  
و مکرر اقدارشان در قاهره بود و وی را بریاست و دیت نظر فرمودند  
گروه بجانب مصر روان گردند پس از ورود بمصر معاون بعضی استجات قشون  
بود تا بر تبه بجایشی رسید چنان بواسطه بروز شجاعت و کفایت کواکب اقبالش  
در ترقی بود تا خسر و پاشا نایب السلطنه مصر بر حسب فرمان دولت عثمانی و بر ائیس  
بزرگی از لشکریان کرد در این وقت قشون عثمانی سه پسر داشت یکی یونسک  
و دیگری طاهر پاشا و دیگر محمد علی پاشا مالیک دو پسر دارا اول را شکست

فاحشی دادند ولی محمد علی پاشا که با سپاهیان خود در قسمت مؤخرار و قرار گرفته  
 بود برخلاف انتظار با آنان بجلی نگر و طوفانی کشید که قشون عثمانی بحریک و کمی رخصت  
 پاشا شوریدند و از نیابت سلطنت مصر خلعش نمودند دولت عثمانی نیز بجای وی خورشید  
 پاشا را منصوب کرد و خورشید پاشا نیز از خود کفایتی غنصه طور نیرسانید و حقوق  
 سپاهیان را کاملاً نسروداخت و بعد از و جمع کار نامه دست محمد علی پاشا ادا ارپشد  
 لهند اسپاهیان با غر محمد علی پاشا بروی شوریدند و در صد خلعش بودند که حکم  
 سلطان مستی بر عزل خورشید پاشا و نصب محمد علی پاشا نیابت سلطنت مصر رسید  
 محمد علی پاشا پس از آنکه نیابت سلطنت مصر منصوب گردید و خود را مالک بلا استقلال  
 دید رفته رفته جبار معاصد نهانی خود پرداخت و برای آنکه ملک مصر را بخود مسلم  
 گرداند نخست همت بدفع مالیک مقصور نمود و سال (۱۸۱۱) میلادی (۱۲۲۶) هجری  
 آنرا بجلی مقتول و مقهور ساخت و در ۱۸۳۲ میلادی (۱۲۴۸) هجری پسرش ابراهیم پاشا  
 بر ضد ملک عثمانی بفتح ملک شام پرداخت و آنرا منمیمه حکومت مصر ساخت و دست  
 نه سال در آنجا حکمرانی نمود عثمانیان سال (۱۸۳۹) میلادی (۱۲۵۵) هجری  
 بدفع وی همت گاشتند و قشون بسیاری بد منصوب گیل گشتند ولی در جنگه یزب  
 بجلی مغلوب و منزوم گردید محمد علی پاشا در شکر توسعه مالک خود بود ولی بعض از دول

اردو است که استقلال عثمانی را موافق منافع خود می بیند و بر محسوس خود  
 که ممالک عثمانی را استرد دارد و بهمان حکومت مصر و سودان قنایت کند  
 باری محمد علی پاشا دشمنان مصر را از میان برداشت و نقاشات داخلی را براف  
 نمود و با نهایت استقلال و قدرت حکومت مصر ممکن بود بادست اجل طومار عمرش را  
 در نوشت و بسال (۱۸۲۹) میلادی ۱۲۶۶ هجری در شهر اسپکن دریه در کشت  
 محمد علی پاشا در ترقی و آبادی مصر کوشش بسیار کرده و ترقیات و تمدن امروزه مصر را  
 نتیجه زحمات و درپین خدمات اوست این چند یوبزرگوار و جهاندار را بهیچدا  
 اصلاحات بسیار در او ارات نمود و در ترقی زراعت و اصلاح امور فلاحات خدای  
 شایان گردیده نمود تا اراضی قابل و مرزوع را مساحت کند و زمینهای بر چیا  
 بامین امالی آن توزیع نماید در تقیقات عسکری و تنظیمات لشکری نیز اصلاحات بسیار  
 کرد و برای تحصیل علوم نظامی و تهیه صابن صابان عالم بتاسیس مدرسه عربی افزود  
 و برای ریختن توپ و ساختن مهمات جنگی کارخانجات جدید بریاست اردو پایتخت  
 تاسیس کرد در پیشرفت امور تجارت و صنعت نیز بجهت و جهد فراوان نمود  
 و برای اصلاح پنبه و کتان و ابریشم و باقن انواع قماش از تحریر و کتان  
 و پنبه و پشم ایجاد کارخانجات کرد

در ترویج علوم و معارف خود داری گذاشت و دقیقه خرد نگذاشتند و ارباب بسیار برای تربیت و تعلیم طفلان و جوانان مصر بنیاس نمود و برای تکمیل تحصیل محصلین با بر و با احترام کرد در بولاق مصر مطبعه داز نمود و جمعی از دانشمندان را ترجمه و تالیف کتب قدیمه و آتشی آن و ترجمه علوم جدید بسترابی نامور نمود در امور صحیه سینه اصلاحاتی کرد

و در ارباب طب و بیطاری و بیمارستانات بنا نهاد

این بود شرح مختصری از احوال و اصلاحات محمد علی پاشا ولی در زمانی که بنظر قاری محترم میرسد تفصیل تاریخ زندگانی و شرح افعال و فتوحات وی مسطور است

اصل زبان مزبور زبان آلمانی و مصنف آن *L. Mühlbach* آلمانی

بوده و *Chapman Coleman* آرا از آلمانی ب انگلیسی نقل نموده و

افندی مشعلانی از انگلیسی عبری نقل شده است اینک دو نفر از محصلین مدرسه مبارکه دایه

المسنون آقای میرزا محمد صادق خان و میرزا محمد خان نشاط که از شاگردان ساعی

و جاهد مدرسه مزبوره اند و مخصوصاً در تحصیل ادبیات زبان فارسی جهدی بلین و

جمیل دارند و بیشتر اوقات خویش را صرف تتبع کتب فارسی مینمایند برای آنکه

ایام تعطیل تابستان خود را ایسوده گذارند و هموطنان خویش را خدمتی لایق نمود

ایشان را از وقایع زندگانی کی از امرای بزرگ اسلامی مطلع سازند کتاب مزبور را

با عباراتی نفوس مطلوب است و مطلوبی پسندید، و مرغوب از عربی بغاری نقل نمود  
 و با اینکه هنوز پیش از بنده و همیشه مرحله از مرحل زندگانی را سپرده اند  
 در ترجمه این کتاب نهایت مهارت را بکار برده بخوبی از عهد این خدمت برآمده  
 آتی زحمات این دو نویسنده جوان در خوشنویسی و شایان بسی تجید و کزین است  
 ما توضیح ایشان را از درگاه داد گذران خواستار و امید داریم که در راه ترویج  
 و ترقی زبان فارسی پیش از پیش جد و جهد مبذول دارند و ترجمه و تالیف  
 کتب بهتر و مفید تر اقدام کنند و سایر محصلین هم اقتدا باین دو نویسنده  
 جوان مأموده در تحصیل و تکمیل زبان وطن خود بکوشند

و انا العبد الفانی عبد العظیم بن علی گرگانی  
 معلم فارسی و ادبیات دارالمسنون

# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## فصل اول دریا

آثار طبیعت همه رنگارنگ است کوشش زتغیر پسر یزید است  
 دریا که چو مصروع کف آورد لب برکت صنوع داوری فرنگ است  
 اگر انسان نظر دقت در اوضاع جهان بگردد در کفیت عالم طبیعت تحقیق و  
 ثابتهای بسزای داد دارد و داند که گنج معرفت و حقیقت در تحقیق طبیعت و راههای  
 نجات غنیش و تحقیق است چه علاوه بر آنکه اوضاع طبیعت آدمی را مفرح  
 روح است و مایه تشویق و جود خداوندی را دلیل ثابان است و یزدان  
 پاک را نمائنده قدرت بی پایان مثلاً اگر چشم با اوضاع طبیعت اندازیم  
 می بینیم که گاهی حضرت بساتین غیرت افزای بهشت برین است و گاهی دروغ  
 دسریش بر چهره حسین توجهات بجمعی گاهی چون زلف خوبان جسد  
 محبوبان نمایند زلف که گیر است و سلسل چون حلقه زنجیر و هنگامی دیگر

در زلزله و قلاطم است و در واسعه روی تهاجم کوئی سلسله وجودش مضطرب  
گشته و ارکان هتیش متقلب است و اجساش سواحل رفته و شویده و باز لغزه و انقلاب  
حالت بیاید برای آنکه این وضع مثبت در یار اچشم عبرت بگیریم با یکدیگر  
مراقت کنیم و قدم در راه موافقت نینیم تا در نزدیکی صخور بوسینفا کو  
رجل اقامت نگیریم و اوضاع حیرت انگیز خلیج کو نتیسسه را بدقت دیده  
از منظره دہشت زایش متاثر شویم این دریا در روز ششم شروع روایت با  
درمستمای انقلاب و قلاطم بوده و سواحل راد و چار حوادث میسموده  
سواحل این خلیج کو ہستانی و درد آسنہ آن بلده واقع بود موسوم بہ  
قوالہ کہ امانی آن در ارتقاع ساحل مجتمع بودند از جبینان علامات  
اضطراب پیدا بود و نشان انقلاب ہویدا و در شدت زلزله و خطر از در موضع  
خطیری تامل و تفکر میکردند و گویا حدوث مصیبتی را مستظر بودند کہ آن خشم  
دریا فرو نشیند و راه سکون و آرامی گیرد و شاید در یا خیمبر این جماعت را  
در یافت کہ حال انقلاب و قلاطم راد اگذاشت امانی تہمتہ گفتار را مجال یافتند  
و بجانب یکدیگر شتافتند کی از آنان کہ بوی نومیدی از کلامش استنہام شد  
گفت من چنان دانم کہ او باز گردد و قلاطم دریا فرخش وجودش در نوردد

دیگری گفت بی اصل همین است و سر نوشت او چنین آتشی با هستی که علامت  
 تهدید و تحوین از آن بودید بودگفت باعث اغراضا بنظر انداختن او چیست  
 و این کار کار کیست ؟ یکی از جوانان گفت آبی اسپه ما در این کار گزی  
 نداریم زیرا که او از کتب و سخوت خود در این خطه انداخته و دوچار کند  
 بلا یا سخا دیگری گفت بی او سبب و تکبر بود و سخن ما را طاعت نمینمود و با وجود  
 آنکه بر ما برتری نداشت خود را حاکم و صاحب اختیار ما میپنداشت لاجرم  
 بخاطر او افتاد و . . . . .

جوان نتوانست کلام خود را تمام کند چه در یاد و باره بتلاطم در آمد و برآ  
 شدید تر از پیش در نقاب بود و آموش بود و صمود می نمود در بالای سنگی زنی  
 ایستاده بود و دست خود را بجانب آسمان بلند کرده از آستان ایزدی  
 استرحام می نمود و مصیبتی شدید بخاطر می آورد و در این بین شدت ضربه  
 باعث فراموشی احتجاب گشته نقاب از رویش افتاد و چهره زردش گواهی  
 میداد که روزگار هموش و محل ویرا بجانب دیگر برده و بدست دیگری سپرده  
 در عالم کسی زانداشت و هیچ فروغی را بر تو افکن شستان دل خود نمیشنا

مکر زنده آر بخدمش محمد علی

توضیح آنکه محمد علی باد و پستان خود بخار دریا آمده بود و پستان دیگر اکرم ظرفی  
 تفسیر میکردند او نیز برای اثبات اینکه وجود وی متعدد است اقبالش یار و مدد  
 با ایشان نذری بست که اگر بجزیره ای میرزد و او را با یافار عهد پیمان دهد  
 پس بدین تصمیم زورق خود را حرکت داد و از قلاطس امواج ربعی در دل نهاد  
 در روی آب چون صفحه خاک راه مسی نوشت تا از انظار دُوپستان پنهان گشت  
 پس رفقا یقین بهلاک او کردند و تفصیل این ماجبه در روی بازگفتند  
 خضر احاتم ( اسم مادر اوست ) نیز که در این حال خود را بی یاور  
 میداشت دستهای استرحام را با آسمان برداشت بنظر عجز و تقضع در دریا  
 میدید و گلگشته خود را از این چاه ذلت میطلبید .

حکایت گفته اند متعدد پس ترین احساسات مؤثره همانا احساسات مادری است چه  
 محبت پاک و عشق صافی مخصوص با دوست و از آنجا که دوستی خالص در پیشگاه جلال  
 ایزدی نیکوتر با جرم تیره آتش برده فدا داشت و فرزند غیر برش از خطر  
 غرق و بهلاک رست توضیح آنکه ابر قلاطس که اقی صافی دریا را نظمانی  
 ساخته بود و مادر سکین را در گرداب مکت انداخته آتش توحش را با آب سکین  
 خاموش کرد و در انقلاب و تزلزل را فراموش امواج لطیفش سواحل را

بشت و شوی خود مصفا نمود و تابش آفتاب عالمتاب نیز بر صفای آنصنوعی افزود  
 در این وقت فریاد شادی از سینه ناشایان بیرون جست و دستارا  
 بطرف جزیره دراز کرده چیز را بیکدیگر میسنویدند و از ظهور ناگهانی آن در زمین  
 شادمانی و پسرور بودند و آن مپلی سیاه بود که در میان امواج بسرعت راه  
 می نمود و ایشان یقین داشتند که آن زورق محمد علی است تا در بیچاره نخستین کسی  
 بود که زورق را دید و چون هلهله پسرور مردم را شنید یقین کرد که آئینه  
 ضمیرش حقیقت مطلب را درک نموده و تصویر منعکس در آن از مقوله او نام نموده  
 پس از سفر شادی بخشیا علیها افتاد و زمان تسهیل تمام باند ادوی آمد  
 برفع اغماش پرداختند و پس از بهوش آوردن او را مخاطب ساختند که  
 مان ای خواهر بخت یاوری کرد و اقبال رهبری خداوند بر تو بخشود و پسر  
 عزیزت را که جهان بر وی اوسیدیدی تورا در نمود پس برای شکر و سپاس  
 وی سجده آی و نام مبارکش را تقدیس نمای زورق فرور پیوسته پیش می آمد  
 و طفلی که نادی آن بود با مهارت تمام در مقابل امواج مقاومت می نمود با اهتمام  
 تمام بهدایت زورق می پرداخت و وصول باطل را در وجه همت خود میخست  
 مردم که مگردد خود را یافتند با وجد و پسرور باند ادوی شتافتند طباها

بطرف ذورق انداختند مگر تقدیر با ایشان یاوری نماید و یکی از آن طبایب بگوید  
 کشتی آید چون ذورق بساحل رسد فضل کبی از طبایب بهار ابد و دست محکم حبید و  
 میان ایشان در آمد از چشمان او نور شجاعت بویید ابود و از جیشش علامت رشاد  
 پید آنچه اشش رخسای جوان را ندید میسند پس گفت آیا دیدیکه

بر د انگلی از کسی کم نیسم      ابا گوهر راستی خم نیسم  
 همه فرو نیندوی من ایزدی است      سرشتم ز پاکتی دوازده خردی است؟!!!

اینک خنجر ابراهیم است که دوش در جزیره امیر گدشته و بردن گرو را مسلم  
 داشته پس شمار است که با یفار و عده کرد ازید و خود را مصمم با نخب از عهد سازید  
 در هر هفتبر برای من دو مرتبه از فواکه خویش تخته آرید و در گاه صید خود را  
 مطیع او امر من داریده ریاست را بطیب خاطر پذیرید و از پسه کشی کنار گیرید  
 در موقع تکلم از چهره اشش علامت غضب نمایان بود و از سیماش آثار قدرت و کفایت  
 آشکار بطوریکه جمعی را متعجب ساختند که گوئی که حسنوز سبزه خشن ز رسته بلکه بان از  
 لب نرفته اینان بجانب سعادت گرایند و خرق عادت نماید خلاصه فضل کلام  
 خود را تمام نموده بود که کینه از خضار موسوم به طوسون آخاکه عمومی او  
 بود نزدیک شده گفت اکنون سبب جارت برادر زاده خود را دانستم و امید

که افعال خود را تفسیر دهد و دیگر قدم در اینگونه محاورات نهد گوید که این سخن  
 گفت مرا از جرات خود طاعت نباید بلکه تادیب آنان بر اشیای که مرا استهزا کرده  
 و وجود مرا ناخیر شمرند و حال عجب تمام کرده در اسلام و ایشانرا قبول ریاست خود  
 میخوانم و این جسع را بصدق گفتار خود شاهد و گواهی میکنیم حاضرین که کلام  
 طفل را شنیدند از فصاحت و حسن بیان او متعجب گردیدند جرات و شجاعتش را  
 میستودند چه میدیدند با آنکه ده مرتبه از مراحل زندگانی پیش علی نکرده با آنکه  
 آمرانه سخن میسراند و کلماتش بر بزرگی نفس و علویت دلی دلالت میکند و بعضی از  
 ایشان پیش منی کرده آتیه درخشان او را حدس میزدند باری طوسون آغا  
 دست دراز کرد تا او را بر فن اعانت کند و بنزد ما در شش بر دلی طفل مستماع  
 کرده گفت خیرای عمومی گرام من اعانت کس را محتاج نیستم این بخت و دستمای  
 خود را پنهان نمودگی گفت که مان جاہ بطبی را انگریز و نجیالات نهانی مردمان  
 پی برید که برای ریاست کفش پر خون کشته و پوست با خون خشسته در این سنگام  
 طوسون آغا دست طفل را بطنه آورد و از این اثر استعاره نمود محمد علی گفت  
 این امر مختصر و جزئی است زیرا که برای تعادل زورق طناب را محکم داشتیم و  
 چون بر ما نمودم پوست دستم بان چسبید جدا گشت و سنگامی منبر شدم که گذشته

گذشت پس مردم بیکدیگر تعجب دیدند و این کلمات را در تر از وی نقل شنیدند که  
 بزرگی نه بجایه و مال است و نه بدولت و جلال بل بعل است و خرد و سیادت را  
 جز این در مغز خود باری طفل بر آه افتاد و باب تعجب و حیرت بر وی ناظرین کشید

## فصل دوم - مادر و فرزند

هر کس بچمان بدلسبری پابند است که زیافتش بجان و دل فرزند است  
 فرزند عسین بود در حجره مادر تخ از همه بیش دوری فرزند است  
 زمان بلده خضر خانم را بکلبه اش بردند و او مصمم بود خارج شود که ناگاه در بازار  
 طوسون آغا داخل شد و طفلی در عقب وی بود پس خانم را خطاب کرده گفت -  
 دلاچو غنچه شکایت ز بخت بسته کن که با صبح نیم گره گشا آورد  
 اینک پسر تو است که من او را آوردم و مادر را از قید غم و الم آزاد کردم  
 پس با او رفتار کن آنچه نر است اگر چه خود همه تویح و جاست و با بدگوی سب  
 چه تشویش و اضطرابی گشته اگر چه گذشته تا گذشته  
 آما مادر زبان بکلمه نکشود چه از فرط اشتیاق با خود نبود و همین توانست که فرزند  
 عزیز را در آغوش گیرد تا از محنتهای گذشته نیک تلی پذیرد اشک شوق  
 بی اختیار از دیدگانش جاری بود و آه جانکاهش قلب فرزند را محترق نمود

حالت مادر در وجود طوسون آغابدت اثر کرد و آتش رقت ویرا پرشور  
 پس از طلب بیرون رفته با خود میگفت لازم است که این سوستگان آتش محبت را  
 بظل عطوفت ایزدی سپارم چه توقف بر مکالمات ایشان جز خسر تشس را زیند  
 و قلب نیز از رقت بر آنان فشکیند آیری نگذشت که مجلس از اغیار خالی شد  
 چون محمد علی خود را با مادر نهادید در قدم وی بنجاک افتاده بمتد معذرت  
 پرداخت که اینک خط خویش اتمرم بخش شمارا در حق خود مضر آما مبد این  
 خطا از من بوده و نخریه دوستان مراد چار خط نموده ولی چون در لوح ضمیرتان غمنا  
 محبت میخانم دامن بنمایش را از قبول این عذر و سبعتر میدم ما در تبتم کنان  
 پانخ گفتم آیا در میان ایشان در خلق و سیرت دانی نه و در خلق و سیرت کافی  
 کسی چون تو لایق و دلسپندیت و اگر هست کیت ؟ اکنون که بزرگی عقل است  
 چه در با پس تو انکران و چه در زنی دیدن زمام ممام در کف کفایت تو  
 بر ازنده است یا در دست ایشان ؟

محمد علی متفکر شده گفت آئی مادر مهربان در وجود و عدم این صفات امرای  
 ندارم و نیز خود را در زمره ناهپسیران شمارم ولی تحصیل آزا بر خود فرض  
 میدانم که این دون هوسان را بریز دستی بسیم اگر چه اکنون سیندر این عرصه فریم

دلی صفا اگر خود را دو چار می طره کرده ام خواستم تا پریشانی و کینه منجی را پشت پا بزنم  
 کردگان را با دور خویش تفویض کنم . مادر با منی تعجب آنزگفت این کردگان  
 چیست ؟ و گرو باخته گیت ؟ که ما را از تشویش و پریشانی برساند و با کج اقبال  
 و خوشبختی رساند . پس پاسخ گفتم هنوز در ایام اندر است که وقتی بر منته  
 سنگی نشسته بودیم و صنع ایزدی را در منظر دریا تماشا می نمودیم که شما گفتید درینا  
 چیزی از دنیا نداریم تا بگاه نیاز رجوع کنیم یا اقل در وقت احتیاج مندرج  
 این کلمات در وجود من اثر کرد و آتش عاظمی را برافروخته پس با خود گفتم بزرگان  
 که در معنی گفته اند در این معنی چه نیک گفته اند

مهری که بگام شیر در است      شرخ کن ز گام شیر بجوی

یا بزرگتی و ناز و نعمت و جاه      تا چو مردان درگ رو یاروی

این بود که هیچگاه در بستر آرامی نمی نمودم و پیوسته طالب وقت مناسب

بودم تا روزگار از خوان نعمت مرا چنین حواله داد که در هر عهده و در تبه از انما

لذیذ و فواکه گوناگون برای من بیدیه آرند و در هنگام صید منته خود را بطبع آور

من سازند و تا سه ماه سپری نگردد خوان نعمتان نمی شود و من نیز بجز شناسی

کردگان را بشنا عرصه میدارم و قبل آنرا سها سگدار

خضر خانم چون این کلمات را شنید از شدت بجه و شادی در قاب تمسکینید  
 چه بیدید که این طفل یکشبه زده صد ساله میسرود و پس از فنسگر زیبا دگفت بی  
 گفته با تف راست است و قیر نسبتی بی کم و کاست با محمد علی که گفته های مادر را  
 شنید بنظر تعجب و شکستی در وی دید که ای مادر در چه راه میسپونی و چه میگوئی ؟  
 با تف کیت ؟ و قیهیت ؟ مادر گفت اگر دیگری بود حکمت این سخن باوی  
 نیکم دلی از آنجا نیکه شد او ند تو لطف و کرم نمود و ببطایای خوش مخصوص  
 فرموده تا جرم ناگفتنی را با تو میگویم و بر اه احتفای این راز نسپویم  
 محمد علی از شنیدن این سخن از قید بلایا و محن رگت و برای اصغار بیانات مادر مینا  
 نشت اما مادر قوای خود را جمع نمود و زبان سخن گشود هنوز در عنوان شبها  
 آسوده بودم و دو ازرده حاصل از مراحل زندگی پیوده در آنوقت از شدت فقر  
 نقابیند اشتم و کتر از خانه بیرون می آمدم اما اهل بلده چون مرا در رز  
 نیک نمان میزدند بحالم بسیار تائف میخوردند و دشتی مردی موسوم ابراهیم  
 آغا که رئیس کلریان بود با من اظهار دوستی نمودت نمود و در غلام مرا با زود واج در  
 آورده من بزوی را خواستار شدم و از محبت پاکس شینفه و بیغرا و چون دوستی  
 از دو طرف استوار گشت روز کاری شبین تر از شد و شکر بگذشت

من و پدرت ثروت زیادی نداشتیم ولی با وجود قناعت خود را غنی میدانستیم  
 چه هر جا که پای قناعت بزارست خوشبختی با آن انباز و قتی خدا خواست تفضل را  
 تمام کند و عمل بعباد الاکرام بالا تمام نماید پس در شبیه مادر و دینۀ فرزند گذاشت  
 و در نهادش نطفه تراشیده داشت پس از چندی ولادت تو اتفاق افتاد  
 ولی منصب پدرت که پُر از مخاطر بود مرا همیشه شوش میداشت و خاطر سکین را  
 بحال خود نمیکذاشت مخصوصاً پس از آنکه دستۀ آرزو زدن این شبیه جزیره  
 اطاعت او امر ملکی را یا غنی شدند و پدرت نامور بود که بتعاقب ایشان پُر از  
 و کارشان مبارز روزی نشسته بودم و در مخاطرات می تفکر مینمودم ناگهان  
 صدای مردم را از دور شنیدم کوفی بوقوع مصیبتی فهم شدم و پروانه وار با  
 حسرت و امن زدم ناگهان دیدم دون سرشتی جبه شوی مرا می آورد بدین  
 از کثرت جراحت پر خون است و در چکال گرگ اهل زار و زبون و بگندد آسم  
 که با دزدان مصاف داده پس از قهر آنان بجمع آوری سپاه پرده خسته  
 ولی ایشان از انجام کار بر اس گشته و بیچاره در میان مصاف بخون خود افتاده  
 و هنوز گل امیدش در بوستان آرزو نماند گفته که بد زود جان گفته  
 تا رد بود محمد علی پس از استماع این حکایت گنجت و بختت اشک از دیدگان

فرد ریخت و مادر را گفت اگر خداوند مرا یاری کند و روزگار از موافقت  
 من نزند انتقام بگیرم و یا مانند او در این راه جان میسپارم **حضرت امام**  
**آه جانکاهی از جگر کشیده گفت** ای فرزند عزیز این کار ممکن نیست و اگر است  
 مریضان کیست زیرا که حکومت پس از مرگ پدرت چندین سال است که ایشان را  
 تعاقب کرده و هنوز نتیجه بدست نیامورده **محمد علی گفت** ای مادر عزیز تا خود  
 در بنم دوران دارم در این خیال آسوده نگذارم و بقیه قسم نمرم میثوم که جز راه  
 انتقام طسریق دیگری سپارم پس اشک مادر از دیده سپهر ایزر شده گفت  
 باری پس از آنکه جدوی را در برابر خود بی روان دیدم میاب و توان انفاوم  
 و بدن خون آلود اورا با اشکهای سوزان خود شست و شوی دادم و بضرع  
 و زاری زبان کشادم که ای ترکناز میدان شجاعت و رشادت و زیب افزای  
 سند بزرگی و سیادت قسم بداد ارجان و دانای سپهر انهمان که تا از نعمت  
 زندگی بهره دارم با وجود آنکه در خستیا ر شوی مختارم بر تو کس نگزینم و جز بزرگی  
 فرزند دلبندم نبینم **باری مادر با تمام سخن پرداخت و پسر را مخاطب خست**  
 پدرت در زمان حیات از تزویج من بر دوستان خود معافرت میکرد ولی آنسو  
 که از این شجر سعادت ثمری نچسیده راه دیار عدم سپرد خواستار بسیار پس

از فوت او بر من گرد آمدند ولی چون پیمان بدرت ای پای بست بودم خواهرش ایشان را  
 رد نمودم اما فروغ خانم مرا آزرده خاطر میداشت و هر چه داشتم فروخته تمام بمصر  
 معاش رسید و روزگارم بدینجا گشید که جز کلبه ویران باقی نماند و پریشانی و سکنستم  
 با تش حسرت نشاند آشی از شدت سکنت خود در اندیشه بودم و از رنج و تعب دینی  
 غمی آسودم و خوف آن داشتم که فلک داده مخالفت رود و جنینم از شدت اندوه  
 شود تا آنکه شب نیمه رسید و در این وقت خوابم بر بود ناگاه صدای ماقبی از خواب  
 بیدارم ساخت و در سمیته آری و اضطراب انداخت عمارتی را دیدم که بانو  
 کیره میزاست و مردی محل را تحسین گاه و سر بر آن مرد بجای خون آشام مست بود  
 و از جنینش نور بزدانی و سرخسجانی ظاهر دیدم که چهره اش شبیه بشوهرم  
 ابراهیم آغا است و گویا منم شدم که پسر و نور بصراوت آقا مرد روی خود را  
 برگرداند از چنان ششاره و انتقام نوید بود و از چهره اش علامات غضب پیدا  
 میخواست عالم را بنار قدر خود کبر بوزد و در جایگاه بنی آدم آتش کین و غضب مشرود  
 در بالای آن عمارت فضائی دیدم و در آن صحرائی رنگار و وسیع و در انتهایش  
 ابلیس کوسطنه بدیع که برفت سر بر آسمان نمودی و در بندگی بر ناهید و کیون  
 نباتات نمودی و از آن سر و غمی با بر ظاهر بود که بر نور هور زبان طعن میکشود

پس در بزرگ این حضور باز شد و چون بدخل نظر کردم همان مرد در اجابت  
اول دیدم جز آنکه این مرتبه در بالای سرش عالی بود در آن سه ستاره محاط  
و منظر بعینش مورش نشاط و انبساط یا للعجب دقیقه گذشت که مرد بصورت طفلی  
در هیئت ملک برگشت با لباسی طلایی خود را کشود و بقعه بجانب من کرد و از نمودن  
من دستهای خود را باز کردم و او را که پسر من بود در آن خوش آوردم باید دانست  
که تو قدم از عدم بمسرت وجود نهادی دل غمدیده مادر را نسبت دادی چه  
شبهت تو با ملک مذکور را شادمان و مسرور کرد و نوید سعادت آورد و از آن زمان  
بعده عواره در خاطر من غلور میکرد که آن ماتف یکی از جانب حضرت حق بود و این  
متحق را بشارت سعادت فرسند خیمت پس از چندی شنیدم که بقوا کشتی بزرگی  
رسید و چون استیلاء بعضی اجناس و اتمه آنرا لازم بود چند روز توقف را  
عازم در میان مسافران جماعتی از خطبهای فالگیر بودند که بدین حرفه سر  
میروند و در میان ایشان عجوزی بود که بمزور ایام در این صنعت ما هر کشته و مهارش  
همه را ظاهر و چون اسنادش را تجربه ثابت میدیدند این بود که نیتش نماید  
پس خواستم نزد عجوزم ناز آتیه روزگار خود مخبر شوم چون نزد او رفتم کف  
دست خود را بوی نموده گفتم ای مادر مرا بچیزی از مستقبل حال خود یا گمان و خاطر

ریشم را از قید اضطراب و تشویش برهان پس مرا گفت میخواهی خواب شب تو که پسر  
 تعبیر نمایم؟ من از این حرف بدت که خوردم چه خبر من و خدا کسی واقف بر آن  
 خفایا نبود و اکنون در این آئینه منجلی میسنمود و گذشته از آنکه قوال را بخردوش  
 ندیده خبر من میسنموی را بگوش زرسیده بود پس یقین کردم نقد مهارتشم تمام عبادت  
 و از هر کوزه غل و غش برکنار پس نقل خوبش اشاره کردم و تعبیر آن را اینها  
 و او نیز وقایع را تعبیری بجا کرد و تعبیری بهترا چون قصه مادر بدینجا رسید  
 پس بختی طلسمید و با اضطراب شدیدی که ناشی از انتظار بود اطلاع تبسیر را با مادر حاج  
 نمود پس مادر ببت تبسم گشود و بقیه سرگذشت را چنین بیان کرد: نیمه مرا خبر داد  
 آخر طالع پسر از مطلع سعادت و بزرگی طالع گردیده و همه اقبالش از شرق  
 دولت میدهد و دیری نگذرد که پسر کسان قید اطاعتش را گردن گیرند و انقیاد  
 او امرش را بجان و دل پذیرند انتمی از امام مجاور را بیع بیدریغ ذلیل نیاید  
 و رؤسای ایشان را محبور باطاعت خویش آسمان بشارت خیر میدهد  
 و دختران مژده سعادت ببرد آمدی را که بر عارت ایستاده دیدی کسی جز  
 پسرت نبود...

محمد علی با صدائی شغف انگیز و لحنی مسرت آمیز گفت ای مادر آیا اقوال او از زینت

صحت عاری نیست و انجام کار من بجز بامارت و بزرگی است ! مادر  
 جواب داد آنچه گفتم راست است و بی کم و کاست پس محمد علی از شدت شغف  
 بی اختیار بپا خاست چهره اش نورشادی نمود و این کلمات را با آهنگ شگفت  
 ادای نمود بترتیب پر خود سوگند یاد میکنم که دیگر قدمی جسد بر راه درک سعادت  
 و سیادت نزنم و از اینک آتیه زندگی مرا باز ننویسد شمار اسپاگندارم و از  
 آستان ایزدی امید دارم که شمار عمر بسیار ارزانی دارد تا سوانح زندگانی  
 مرا بچشم عبرت بنگرید اگر روزگار با من موافق آید و سیادت موعودم متوقف نماید  
 این جوانان جهان فطرت و دین بهت را بینمایم اکنون که محشر و دوزخ <sup>مطلع</sup> از  
 اقبال دیده زمان ایثار عدد رسیده مادر جان بیسوجه راه توشش سپا  
 که یک سعادت مرده فرج بخش و روح فتنه آورده

بمخص استماع این سخنان در راتبسی روی داد و زبان سخن گشاد و در خاطر ممانند  
 جایگزینت که امید را بدل بیا پس کند ولی تنها چیزی که مراد تیر جبر است گمراه بینمای  
 فقر و مکن است و پس که مانع سعادت است در آن هر آرزو هموس پس گفت  
 بی ما اکنون بیایه و ما تو ایم ولی بیفاد من جد و جد باسی و تلاش تبه سائل نو انگیزی  
 میکوشیم و برای بدست آوردن راه فیروزگی بنده دوست صمیمی پدر خود

مستر لئون میثام که گذشته خود را در جستجوییم قبل از آنکه مادر اطاری  
 دیگر نماید پس با چاکلی تمام برخاسته جامه سرخ رنگ خود را بر تن نمود و نموی  
 سیاه خود را در زیر آن مستور داشت و از کلبه پاریون گذشت و راه کوه  
 تنگی را که مخصوص فقرا بود پیش گرفت تا بساکن غنیمت رسید و در طول راه از  
 شوق بیانات مادر دل در برش میپید در صحن راه جمعی از جوانان دهنده رطافت  
 نمود ایشان چون او را دیدند دیدارش را بخود نیندیند و در پشت دیوار مخفی گردیدند  
 و میخفتند و روز این منگبه بر ما بر همان برتری جت ملی روزگار چنین نباید روزی  
 بیاید که عولیش رخت بر منزل عدم کشد و مادرش در بستر مرض شربت هلاکت چسند  
 و این جوان منسه و پس از این سوانح مشوم بفرود مکتب گراید و در بدرنگدی نماید  
 لاجرم از شرط بچارگی و عسرت رو با آرد و تمی کنان گردگان را ابعنه نانی و اگذا  
 محمد علی بفرست ضمیر ایشان را در ک کرده با کمال بی عمتسانی سر را حرکت داد  
 و در خاطرش این اندیشه جایگزین گشته بخود میگفت روزی آید که این دون سرشتنا  
 زیر دست خود سازم و دنیا و کسبه و نخوتشان بر اندازم محمد علی متفکر در این اندیشه  
 بود و با چه ملو از باشت راه میسپود تا بجایرتان میسر لئون رسید و از راهی  
 باریک عزم ورزود نمود و از میان بارانهای افش و صند و قهای امته گذشت

تا دیواری چوین رسید که از آن شماع نرنوری بهر سو میاید این مکان مسند  
 مخصوص تاجسه بود و از دور بر آن صدائی بگوشش مغل رسیده که وی را خطاب  
 میکرد و بجد و تمشس تخمین و تزیب می نمود لبان محمد علی را تبسی شیرین فرا گرفت و خود  
 گفت (نمود این از دو پستان چندان نکفت) ولی بفناده افضل باشدت اله  
 اگر روزی دشمنانم تخمین گیرند و زبان بر حسیم گشاید من لذت است و فتهای عزت  
 در این هنگام پشت دیوار رسید و ستر لئون فزادوی را استقبال کرده در غوش  
 کید و با کشادگی تمام گفت ای طفل دل بسند باز آ می تا با تو در این پسر در شرکت خرم  
 و بدین بهمت تمیت گویم و اکنون جسیرا که از تو بمن رسانده اند آثارش را در دو کف  
 خونیت صادق بینم و میخواهم در این وجد با تو مشارکت گیریم که بدین جبارت  
 و مهارت بر جوانان قواله برتری نمودی و کوی سبت بودی محمد علی با چ گفت  
 آقای من از این صمیمت که در حق من روا میداری نهایت خرسندم ولی بزرگی  
 برتری بر این مشت جوانان نیست بلکه اگر بزرگان و مردان روزگار غلبه کردم  
 سیادت و بزرگواری بدست آوردم

ستر لئون با کمال استیجاب و استعجاب در چه طفل نکرسته گفت چه میگوئی ؟  
 فکر ترا چه چیز شغال نموده ؟ - گفت میسر فخرم از این ملاقع منحرف است و متوجه

جهات مختلف غرض اصلی از تشریف حضور مشورت در کم و بیش است و یا قن طریق  
 سهلی برای تأمین آئینه خویش تا جبرتم کنان گفت این استام و کسی تو در تأمین  
 آینده ات مرا زیاده سرور میکند و چون در لوح ضمیرت عنوان جدیت خوانده ام  
 در این باب با مادرت چندین مرتبه سخن رانده ام و نیز میدانم که مادر و عمویت  
 در تربیت تو استام و مجاهدتی کافی دارند و دقیقه سرور و نیکند ازند و بسنوز بر یا  
 اندر است که در کودکی بستر را از اوراق گل میگردند و بخار و خاشاکت نیا زنده  
 محمد علی گفت بی ایشان در آنوقت مختار بودند ولی اکنون که غمان خستیارم در کف  
 خویش است از خاشاک و خارم چه شویش و چون میدانم که تا برده رنج  
 گنج بتر غشود این موانع را هیچ می شمارم باری از این مطالب گذشته مقصود  
 آن است که با انتخاب انتشاره کنم که برای تأمین آینده نیک چه راه بومیم و این را  
 سعادت را از کدام منبع جویم؟ مستر لئون گفت بقیده من وصول مقصد را فقط  
 یک راه است وصول مطلب را یک وسیله و پناه و این وسیله نیز باسانی  
 نیاید محمد علی پرسید این راه بزرگی چیست و وسیله سعادت کدام؟  
 گفت این یکانه وسیله سعادت و تنها راه بزرگی و سیادت مال است ولی برای  
 حصول آن زحمت میبایان باید کشید و پس از بدست آوردن و تهیه آن ترا چیه

میراست و دولت و اقبال معسر

محمد علی گفت: وسیله حصول آن چیست و اسباب آن مرا فرام است یا جبریت؟  
 مشرعیون گفت: دل من گواهی میدهد که قلب تو پاک است و گمان نمیکم که حصول مال  
 خالی از اشکال نیست و نیز فکر نیستیم که اغلب غنیمت‌ها امروزه ثروت خود را بدستیا  
 نبند و غارت و سرقت و رشوت بدست آورده اند و از این رو خود را صاحب صاحب  
 عالی کرده اند و چون دل من بر پاک‌ی قلب تو یگانه گواه است میدانم که بدین وسایل  
 قیومت فرود مال را بر کسب مال ترجیح میدی محمد علی گفت: اراده قلب من  
 همین است و اندیشه خاطر من همین که مال را با شرف و بزرگی و بسبب نیازی بدست  
 مشرعیون گفت: شرف؟ بزرگی؟ بی نیازی؟ اینها مقامات رفیعی  
 هستند که با وجود آنها دست خالی از دامن مال کوتاه است و من تنها راه نبل مقصود  
 با وجود این مقبوضه همین میدانم که رضادهی و قدم در سلک تجار بنی محمد علی  
 گفت: تاجر؟ بدین مقصود چنان نائل شوم و حال آنکه از خواسته دنیوی بشیرتری دارم  
 گفت: باشخص خود تجارت نمای... بخشید آقا من حاضر نیستیم که خود را نماند خلاص  
 در مسخره بیع آرم گریبان خود را بسپاریم و قناعت ما لیکن سپارم -  
 گفت: خیر تجارت بذات اشتراف نفس نیست بلکه تجارت بوجهبات ربانی است چون

عقل سلیم دارا دستیم و من تقصیم ترا در مساعدت خود خبر بدارم و ارادوات را  
در بیع امتعه خویش خواستار و در عوض ترا اجرتی شایان مستر راست و تأمین  
حیات آینده ات میسر محمد علی گفت گویا در آئینه خیال چنین منتش کرده که چون انا  
بر در مخزن تو باز ایستم و مشتریان را اسرار بخرداری کم گفت بی ای پس من  
گفت گمان میکنی که خریداران را در اشتراک اجناس و امتعه الحاح کنم و صفا  
پارچه ها و غیره را با ایشان بنمایم و در کم و بیش بهای آن از بزرگوئی کوتاهی نکنم  
گفت بی اکنون خود میگویم قبل از آنکه ترا بدین سلک آورم در این صنعت  
کامل الصفاقی و پیش از مهارت شناسای این کار ولی میدانم نسیه خریدار  
این بازاری؟ محمد علی پستی ناشی از بیسیاری متبسم شده گفت خیر ای پدر بزرگوار  
و عزیز عالمقدار من که غایب احوال و معاملات شما را میدم در کار با  
متعجب میکردم و بدین جهت مقام شمار ارجیل میبارم و لی من خود این پسند  
استطاعت را ندارم پس متفکر که راهی دیگر پیش پای من نهید و برای گشودن  
این در کلید دیگر بستم دهید مستر لیون پس از لمح سکوت اشعار داشت  
بسیار خوب حال که بدین عمل میل نداری و این شغل را بجزئی شماری راه دیگری  
تو بنمایم شاید بقصدت رسانم چون کاتب تجارتخانه مرا اکنونت حسن از عمل

باز سید اردو لاجرم اگر خاطرت با موضوع کتابت مایل است مثل او ترا حاصل  
 و در این کار سپه بایه نجات بدست آری و گوشش سخن فریداران در نخبه نداری  
 و قدر و قسلی ترا از محنت و الم میسر مانند و بدخل و کتب مال فایز میگرداند و ..  
 محمد علی سخن دیر اقطع نموده گفت خیر آقایی من اینکار زینسیرا مسرور میگرداند  
 و این مرهم افاقه بریش در دوزخ نمیکند با موضوع خطا چندان میل ندارم و نگارش  
 اسم خود را با ضرب شمشیر و سنان بچهره دشمنان خوشتر خواستارم

تشریحون دهان بخنده گشود و گفت آی سپه عزیز چون از این کار زینسیرا  
 و از قبول این شغل هم استکفاف داری ترا توصیه مینمایم که تا توانی ترضیع وقت را  
 جائز شمار و بکاری که در خور ریاست خود را و ادای بنا بر این شیخ محمد نام  
 شاعر داستان سرای را که در هر صبح و شام مردم را تبصص شیرین و روایات  
 دلنشین سرگرم میدارد تو معرفی میکنم این شخص با این سپه بایه بی مقدار خود  
 مردم را جمع کرده متدار خطیری نفوذ بدست می آورد ولی اکنون که بذیل  
 کولت در آویخته و دندانهایش فروریخته ادای کلام را با بقضای مقام  
 قادریت و ترمیم آنرا بیاستن یار و مددکاری تمجی است من چنان صلاح دهم  
 که بزود او را و آری و بجز در ادای تهمت کاری

محمد علی گفت خیر آقای من این مثل سینه با خیالات من توافقی ندارد و سرور نیستم که کرده دیگران را بر زبان آورم بلکه بر پسر آمم که تا تو انم هم خود را و ز زبانه نامیم و میخواهم که در هنگام بزرگی بر جال مشهور از عظام امور خود قصه پسرانی کنم و از عظام خویش در صفحه روزگار خود نمائی و اکنون خود می بینم که باید شیوه لشکری گیریم مشربون گفت حقیقه با این آرزو که ترا در سراسر است انجام کنز همین خیال درخور ولی سنین عمر اقله پانزده باید تا دخول در جگن سپاهیان شاید و اکنون چون تو پیش از ده مرحله از حاصل زندگی غنی نگردی لاجرم این خیالی باطل است و غمی از پیرایه حقیقت حاصل آن ای پسر من روان شود بر کات ایزدی را سپاسگذار باش و فراموش کن که من صمیمی ترین دوست و بهترین مساعد تو و ما در تو ام و در وقت حاجت و هنگام نیاز بدوست خود رجوع نمایی و مطمئن باش که در مساعدت تو ذره درین ندارم و در رفع حاجت من را دقیقه نشد و نمیکند ام محمد علی دست مشربون را از روی صداقت و طاعت فتره و نقد صمیمیت و استمان خود را بمنزله دوستی وی سپرد و گفت بنابر فرمود شاه مستظرف که سال پانزده را در ایام ما بخدمت عسکری شتابم و اکنون نیز اگر چه بکارم دلی بدین خود را مشغول میدارم که بریاست جوانان دیکه

نائل آیم و ایشان را با احترام و ایثار حمد خود محسوس نمایم  
**فصل سوم — گذارشش کو دکی**

احوال صبا ز لوج خاطر زود      در صفحه دل عبس زائل نشود

تذکار ز آثار بهشتی است از نکت      از سانحه طبع دل آسوده بود

مجاورات محمد علی با ستر لیون در زندگی وی تأثیر کرد و خان کج از ورا  
 میگزید و بظرا انجام بینی در آتیه خود سید و گاهی تفکلی را که از پدرش ویرا  
 بیادگار مانده بود بردوش گرفته غم شکار می نمود. از این زمان دیر می گذشت  
 که صیاد ماهری گشت همیشه تبرش نشانه می نشست و از هدف مراد خطا نمیشد و  
 مراحل کودکی را میسوخت که شمیر زنی قابل دستبرد اندازی ماهر گشت.

پیوسته نظر بود که در باطلو فانی شود و آمویش متلاطم گردد تا خود را بدامان وی  
 افکند و ساعی چند دست او بزرگربان وی گردد و کونی که تغیر کیفیات طبیعت را  
 وجه همت خود می ساخت که بدینان خویش را بمخاطرات می انداخت هر وقت  
 که مادرش بخانه قدم میگذاشت از بسای پس اسرار نهانی ویرا تفرس میکرد  
 و در چهره اش ارادات قبی و خیالات بلند او را میخواند و با خود میگفت این پس  
 نیز اسیر دام بلاست و بسوا پس مادر بلا اگر در خلقت من حضرت ذوالنن اندک

تو بجی میگرد و این مسکین را بجزگ مردان می آورد بدون تاقل این قهر و سختی  
تخل می نمودم و برای تا مین جیات خود راه سی و اسیستام بسپو دم کلمه بکلمه  
مخاطرات میزدوم و با سوانح و حوادث روزگار دست و پنجه نرم می نمودم و لیکن  
زنی ضعیف و ناتوان نیستم و منظمم که این خسته زره عمر بایان آید و سپه  
قتار مرگ مراد و چارترک علایق نماید تا در سپه ای آخرت بجنت خود پیوندم  
و باب معاشرت بزوی این و آن بر بندم و در این جهان میشنیدیدار سپه مرا  
کفایت است و مشاهد احوال او را باعث سرور و بشاشت که مانند طازی  
بی حال و فستخ اقبال برای زمانی از این تنگنای پست بال و پر گذوده  
در خیال است که بوستان سعادت پرداز کند و با گلبن سیادت دستان  
گردد و آئیند است که خند او را از سوانح روزگار مصون و محفوظ دارد  
محمد علی در هنگام گردش و تفریح بنا بعبادت درینسه تنهایی میگذرد و  
بر برجهای سواحل و پهنجهای سخت دریائی قدم میزد روزی چشمش بر شکافی  
افتاد که در کنار سنگی بلند واقع بود و مستحتم دخول شد ولی آن شکاف برای مرور  
دی کافی نبود پس از اصرار و کوشش بسیار توانست که خود را از آن بگذراند  
و بنتهای آن رساند در آخر شکاف فرور مکانی با نسبت به وسیع یافت که در آنجا

آن کلبه بود داشته آفتاب آنرا منور می نمود و در کنارش منقشی که سطح دربار آن  
 نمایان بود محمد علی این اکتشاف بغایت مسرور داشت و مصلحتی این مطلب را  
 از دیگران مستور و خواست که این مکان را پناه و خستگاه خود نماید مگر  
 روزی از شر دشمنان خویش در این پناه روی آسایش بیسند و هنگام بکاری  
 نیز بدین گوشه عزت گزیند محمد علی نهایت اهتمام را در ترتیب و تزین این مکان  
 مبذول میداشت و برای سکنی آنرا برگزید و به استیج و اهتمام ادا داشت آن  
 کلبه مرتب گردید و در اینجا از نفوذ خیره طرومات آنرا از فرس و پرده و غیر  
 ضروریات معاشی خبریاری نموده و هنگامی که شب میرسد و پرده ظلمت  
 بر سر آفاق کشیده بشد آنها را بکلن خود حل میکرد تا کسی بکاروی پی نبرد  
 و پرده را از تنش نبرد لذت حقیقی را دوستی درک می نمود که در خلوتگاه خویش  
 که خالی از زایچه تلویش بود و ارد شده بوریای خود را که بر فرس پادشاهان  
 برتری میداد میگسترده و کلبه خود را که در نظری از تصور عالییه بهتر بود  
 ترتیب میداد در این وقت صدای غرش امواج دریا با گوشش و کی از نعمت  
 موسیقی خوشتر بود و در سامعه اش چنان نغمات مطربان می نمود چیزی مغل آسایش  
 وی نبود جز کسبگی که گاه کاهی چون شکرهاجم بروی می ساخت و ناچار او را

زود مادرش روانه میبخت

محمد علی که مجتهدت و شہامت بود خواست که این دشمن را اینسہ زبون سازد و  
از پای در اندازد چه در عین خوشی و سرت در گوشہ عزلت او را از تقویٰ شستہ  
خیال باز میداشت و مانند عساکر دشمن ببحر بجز گاہ اندیشہ وی بشیخون میزد  
محمد علی مصمم شد کہ خیال خود را در معرض فصل آورد بنا بر این اغلب در جمل و  
سواحل دریا بدون قوت و غذا بر میبرد و از صرف طعام در صورت امکان  
استناع میوزید تا ہنگامیکہ در تنگنای گرگی فشرده شود و بہار رو نقش از  
خران جوع فشرده گردد روزی دو بگذشت و بمزل مادر برگشت و او را  
با اضطراب و مضطراب داشت مادر با نظار روی در برابر کتبہ خویش چشم دوخته  
بود و گوی تن و روش از خست و اضطراب سوخته تا وقتیکہ سوین شب پایان  
رسید و باہد ادان آفتاب عالم تاب بر دیدہ نگشتہ خود را دید کہ از تقدی کرک  
حوادث چہرہ اش زرد گشتہ و علامت ضعف بر آن نمود ا پسر چون مادر خود را  
دید از بشت چہرہ اش برافروخت ولی میکوشید دردی را کہ بوی حاض  
شدہ بود پنهان دارد پس با پی مادر خود افتاد و زبان با پستغذار کشاد  
مادرش از وی پرسید در این مدت کجا بودی کہ مراد و چارہ توش و مضطراب

نمودی ؟ پرگفت در ضیافت ایام آتیه خود متفکر بودم که بر کرسی بزرگی نشینم  
 و مردان روزگار را طبع او اوردن و نواهی خود بسیم خواب گذشتهات را  
 آفتاب صدق بر تو افکن شده و بحقیق پیوسته و حاکم بزرگی را که در عالم رویا  
 بچشم دیدی اینک بیای تو افاده است رضای خاطر مطلبه ما در گفتم  
 رنگ گلگونت راجه شده که بر زردی مبدل گشته و قوای تحلیل رفته پس آبی  
 کیده گفت تبدیل رنگ و تحلیل قوای خود را نمیدانم سبب چیست و شاید از کثرت  
 سیر و صحراگردی است و اکنون قدمها میم را توان حرکت مانده ولی بدین خبری  
 تبدیل عارضی تشویش خاطر راه بده یا متفقا بجانم رویم این را گفته خواست یاد را  
 بردوش کشد و از زحمت راهش برماند لیکن بدن خود را از تحلیل این بار گران نقش  
 دید و از ظهور ناتوانی خود نزد ما در محفل گردید و دانست لشکر جوع است که بروی محله  
 شده و حاش ابدینان دگر کون خسته ولی نخواست این راز نهانی نزد ما  
 فاش گردد مادر نینه چون مایل نبود که پسر از دانستن وی مطلب شرناک شود  
 باو گفت آردی باز ناگون طعامی بخشیده ام و بدین جهت توایم ضعیف گردیده  
 روان شو تا از رزق ایزدی چیزی صرف کنیم محمد علی در وسط کلبه خوان را  
 از فواکه گوناگون طون دید و سفره را از میوه جات با تین برین و دانست که

جوانان دیکه پیمان خود را با بنجام آورده اند و بعد خود وفا کرده با یکی  
محمد علی چون شیر شکار دیده بجانب سفره پریده از کثرت جوع ندانست که بگدام  
برجوع کند و بچه طعام پسته جوع ولی مفت شد که بر مادر خود سبقت گرفته و کمی تند  
رفته پس با سیمانی شرمناک مادر خود را مخاطب ساخته گفت طعام من ز قبل از  
مادر نشاید و مرا بدین عمل طاعت باید تمتی آنکه مادر من در اینجا را با پسر مشارکت  
نماید خلاصه دوران طعام پایان رسید شعله جوع پسر فرو نشست قواش بجآمد  
گونه زردش گلناری شد در این هنگام مادر از وی پرسید در مدت غیبت خود  
کجا بودی و در چه تفکر مینمودی؟ - گفت در ریگستان سواحل سبز سیر کردم  
در کنار دریا خود را مشغول میکردم

مادر گفت این مکنه خشکالی مصر را بنحاطه می آرد و چینی از انواع طعام  
ندارد - گفت در این مدت یوسف دارد در این چاه پناه داشتم و بی ذوق  
طعام عمری میکند اشتم و میخواستم که بر سپاه کرسنگلی غالب آیم و ملک قاعد را  
سخر نمایم مادر از این اظهار من زندانک رقت فرورخت و رفته دلش  
از شادی گسخت پسر را بدین اندیشه تنبیه گفت و زنگ ملات از صفحه قلبش بر لب  
رفت پس برخاست و میانای شربت را که متر لیون بار مغان داده بود حاضر

کرده پسر را بشرب آن تکلیف نمود و گفت ستر لئون این شیشه را برای تقویت مزاج من بهدیه فرستاده است و اینک برای راحت رُوح تو آماده

پسر گفت خیر مادر جان این داروی رُوح بخش در مان تقویت است و مرا احتیاجی بآن نیست آب صافی چشمه مرا کافی است مادر چون حالت پسر را بجا دید دلش از شوق و نشاط طسید و مانند میلی که از قفس رانی یابد و بجانب بوستان شتابند ای فرح و پسر در بر آورده گفت ترا توصیه میکنم که من بعد از این تجارب نظر بمعرض عمل نیاری و خود بر تامل ایگونه مشغولت مجبور نداری پسر گفت این عمل مرا آ تجربه نبود بلکه چون شنیدم که قدر حایف کسی دادند که مصیبتی دچار آید تاگر نشد نوشی لذت سیری ندانی و تا پسر نگرودی قدر روزگار جوانی درک نتوانی لاجرم ذوق طعام تا حد امکان بردانند خود حسام کردم تا لذت بقا سیری بیاد آورم و نیز اگر بدین مختصر رنج و تعب رضاند هم چگونه کام در گمن بزرگی و سیادت نهم

مادر گفت علاوه بر آنکه مراد دوریت طاقت طاق شود و قتی که خاطر مملقات ترا مشتاق گردند انم در کجایت جویم . پسر گفت جایگاه من چند ان از این کلبه دور نیست ... آیا بنحاطسرداری رُوزیرا که با هم از کلبه روان شدیم و

تقدیر صدای پلنگ از تو خواستار شدم اکنون نیندر هر وقت که حضورم ترا لازم  
 بر در کلبه ایستاده مرا بدین صدای بخوان تا بیدار نگم بخدمت شتابم و فیض حضور  
 یابم مادر گفت آهی پس عزیزم این فشرگی غریب و تصویری عجیب است اگر  
 حاجری بگذرد و بدین کار رزق شتم که چون صدای زراغ است پی بر کرد مراد یوان  
 پذیرد و بخیر دم شمارد پس گفت آیا تبرئات اقاویل مردمان واقعی میگذاری؟  
 و تصورات این و آنرا تعبیه امین صواب میپنداری؟ اگر ایشان اکنون  
 ما را بچشم حقارت می بینند دیری نگذرد که برای استرضای خاطرت بسای بیوی  
 آیند و پست را بدین طلب شیوع نمایند و از آستان ایزدی میطلبم که بهار عشرت  
 مرا بخزان مرگ پرورده بگرداند تا شب بخت را بر روز سعادت رساند  
 محمد علی را بخت نظر با در افتاد و از چهره اش سلامات حزن و یأس تقش نمود پس  
 بانده تمام بوی نزدیک شده گفت ای مادر در چه حال میباشی و از چه سرشک  
 غم بر چهره میپاشی؟ مادر گفت این حالت خود را سبب نیدانم و میترسم  
 قبل از آنکه ترا بر منند جلالت یابم برای آخرت شتابم سراپای وجود محمد علی را  
 اضطراب فرا گرفته گفت من خودی بینم که برادر کلام قادر نیستی . . . بی بی منم  
 که رنگ کلکونت بزودی رسیده و بانات تقش گردیده مرا از این اثر بیاکنم

و از قید اضطراب و تشویش برهان مادر گفت من این تبدیل حالت را در وجود  
 نمدانم و چاره کردن نمیتوانم و می بینم که اودان بزرگی و چکال مرگ تو مرا  
 فرا گرفته و خواست حضرت باری را بناله و زاری تغصیر مکن نیست و آدمی را بد  
 سر بخت آهین موت قدرت نه عمر بشه چون اوراق درخت است که در بهار زنده  
 غم و با ایام کامرانی توأم است و پس از آنکه حنزان مرگ بروی تاخت و باد  
 خریفی او را از زینت انداخت اوراق او سر در یزد و برهانی که از گذارش  
 آن کسی آگاه نیست روان گردد تا رو بود و جو محمد علی از این سخن از هم فرو  
 گینخت و از فرط خوف و هراس با در خود در آویخت گوی میخواست او را از چکا  
 مرگ بازگسید و برای آنکه قلبش تسلیت پذیرد و با در گفت خیر خیر تو رحمت ایزدی را  
 نمایند و خداوند رحمت خود را از طفلی ضعیف باز نمیدارد و کودکی خرد سال را  
 بیکس نمیکند کسی را مکن نیست که ترا از من جدا سازد و پیش از استفاده برنجها  
 و مشقات از پهای در اندازد تو زنده خواهی ماند . . . . بی تو زنده خواهی ماند . . .  
 مادر از شدتی که پسر او را گرفته بود سخت در دناک شد و در چهره اش علامات حرب  
 پیدا آمد ولی روی خود را بر گرداند تا در دو کی پنهان شود و قلب طفل براه آرامی  
 رو و پس پسر را در آغوشش کشید و گفت اگر تاکنون زنده مانده ام و عسری بدین شب

که زانده دیدار تو سبب بود و دوری رویت گان سینه مرا در آتش فراق  
 ملتهب نسیمود و چون تو خیال داری که خود را در حرکت بحال و بزرگان نماید  
 آری باید که هنگام مصائب را متخل شوی و براه صبر و شکیب روی بپرگفت  
 من میدانم که بدین کلام بر تشیع میکنی و تسلیم میدهی و با احتمال وقوع مصیبتی آماده  
 مینمایی ولی در ضمن بدان که من مصائب و زکار را تاب فرمایند و رم و نواب  
 زندگی را مقاومت تمام کرده ای ما خواسته سردر گریبان خاک آری و ما  
 پس دستها که آری خود را بدریا اندازم یا . . . دیگر نتوانست کلام خود را تمام  
 نماید پس پس خود را به امان مادر گذاشت و سرشک غمخواری روان داشت  
 مادر این فرصت را غنیمت دانست آب دیده را با سینه پاک نمود و گفت ای پسر  
 دیدی که نفس را ضعیف جسم بکاهد و من میدادم که نفس تو در تحمل مصائب دهر  
 مقاومتی شایان دارد و بحدوث نواب و زکار و قعی نیگدارد و اکنون  
 که در این ایام جسم خود را نحیف کرده نیست نیز ضعیف گشته و حال می بینم که  
 (این گریه و زاریت بطلان ماند) سخنان مادر در قلب محمد علی اثر کرد و آتش رقت  
 و برابی شعله پس بر پا خاسته گفت ای مادر نواز نواد را روزگاری و  
 بی زحمت تقلم در مخزن سینه خود در سفته دانش و معرفت پنهان داری و بدان

سرم که نزد تو بستم روزی چند بسر برم آنچه چند در گنج کرد و هر دو با نظری که  
 نور عاطفت و پرتو ماطفت از آن نمایان بود در یکدیگر میدیدند و کوئی احساسات  
 قلبی خود را با لفظی خاص بهم مینفهماند

این وقایع را اثرات روزگار در لوح ضمیر محمد علی منقش آورد و در هیچگاه از خاطر  
 خود محو نیکرد و وقتیکه در پیری بجاوداث ایام جوانی خود تا تل و نغمق میسنمود این  
 ساعت را مخصوصاً تذکر میگشت بآری مادر برای نسیبت خاطر و بر اسبینه منضم  
 داشت و کوئی تخم احساسات قلبی را در مزرع دل و کی میگاشت پس از لحظه خضرا  
 خام دست ابدش سپر نهاده گفت آتند شو که دیگر تجربه خویش عاده کنی و  
 تعذیب نفس را اداری

پسر گفت من خواهش شمار ارجان دول میپذیرم ولی میخواهم که قناعت پیش  
 سازم و در هر هنگام و خوب و نیاز بتقدیرم پروازم زیرا که در راه زندگی  
 که پستی و بلندیهایی و کی مرا علی باید نفسی قوی مساعدت آنرا شاید بی در این باب  
 استدعای شمار ابطیب خاطر میپذیرم ولی میخواهم از انقیاد او انحراف  
 کنار بگیرم پس از اینجه آینه ضمیر خود را بر گنج که دورت تیره نمایی و اگر روزی  
 چند فیض حضور نیامد و بخدمت نشستم گریبان خویش بدست خطر آب و تشویش بسا

و خود را اسیر قید خطر انداز چه من بر آن پسر کم که در مد ابر پس از دو علوم و مدارک  
 لازم را فرا گیرم و چشم دل میگیرم سر و شش ایزدی که در جو بخردی بال و پر گسترده  
 و تافت غیبی که هوای عزت را بنور از و انور کرده استقبل جاتم را بنده ای بشارت  
 تا این مینماید و صفحه خاطر هم را بر زین بند و اشارت تیزین آجاری بروقت که  
 حضور مرا طالب شدی بهمان صدای بگفت خبرهای مادر در حالیکه منظر آب  
 خود را از من زنده نمی میداشت گفت اگر روزگار بکشت حال من دست تقدیر  
 بیازد و مرا از ادای این صوت زبون و ناتوان سازد تکلیف چیست و محمد این مسکن  
 کیت؟ محمد علی را از اظهار مادر در حال دیگر گون گردید و آبی عمیق از دل برکشید  
 و گفت بی ماطفه روزگار را حادثه محال بر زبان نسبت و کاری مستعمل در میان من  
 هنگامیکه ترا ضعف صوت حاصل شد عجم طوسون آغاز آن خبر ساز تا بدین ندایم بخواند  
 پس منعی چنانم که این خبری خواهش را بپذیری و این مطلب در عهد گسری  
 تا در کج نهند و راحت زیست نمایم و از ندای سر و شش ایزدی باقیباده ایم  
 مادر گفت این مطلب را بجان میپذیرم آنگاه پسر را ختم کرده پسر را در اعو  
 کشید محمد علی مصمم شد که بخدمت عمو شتابد و چون نزدش رسید مقصود خود را بیان  
 کرد که میخواهم صوت مطلوب را بتوانم خلاصه پس از چون و چرا عمو را نسبت به نقلید

این صوت مجبوراً ساخت آنگاه با و گفتم که هر وقت مادر مرا بطلبه و بصوت این  
صدای لطیف نماید رنگ اجابت غمی تا من نیند بر اثر آن صدای باز آیم  
و خدمت شمارا درک نمایم آی عموئی گرام محسنی محرمانه از تو میپرسم و تو را  
مدا در جهان و داناتی آشکار و نهان سوگند میدهم که حقیقت مطلب را در سینه  
صدق و صفای خلی داری و در اینگونه در قید اضطراب و تشویش گذاری  
طوسون آغاز بسیار متغیر شد و در کیفیت سؤال متفکر و گفتم تا آن دهنم که سواد  
از چه مقوله است ولی آدمی را در افعال ایزدی و مصلحت خداوندی دخالت نیاید  
تا بنگی را شایده و ما را حسرت تو قل و تسلیم گزیری نیست احمد علی گفت  
گویی چیست که مادر مرا بدین حالت انداخته از پرده رسد و مرضش ساخته ؟  
طوسون آنگاه با صدای پیمان که از فرط حزن ضعیف شده بود و بگوشت ششونده  
چون آواز پر کسی میسند و گفتم مادر تو را از ناتوانی زردی رنگ فرا گرفته  
و در هنگام راه رفتن نفس شماره می افتد و اگر بدنش را لمس کنی از فرط حرارت  
چون آتشی نوزان می بینی و ظن من آنست که این از عواقب تب شدیدی است که  
در این او حسرت باور زدی داده و بدین جهت است که متر لئون شهابی روح بخش بر او  
او فرستاده است پس گفتم امید است که خداوند او را از نواب و بر مصون دارد

و بهار عمرش را پر مهر و گلی حسنه ان نیارد / تبر سبزه قمارم کشند چه و این مسکن را  
 در این خاکه ان گستی یکس و یا در نهند / طوسون آغاستری طفل را بظفر  
 تویخ و سرزنش نگریده گفت بی کس! بی یاد و آ؟ این سخن بر زبان میاد  
 که تا خون در بدن عمویت دوران دارد / حسد او نند ترا یکس و عشقوار نمیکند  
 چه محمد علی از این ملاحظت سُرخ شده / قدمی پیش نهاد و دست عموی خود را گرفته  
 با کمال محبت فشرد و گفت عذر من بپذیر / در طفلی که خیالش از این علائق مجرب است  
 خورده گیر و من دوستی و مهر تو را / فراموش نمکنم و تشکرم که چنین تفقدی  
 در حق من رو امیداری و این مسکن را / اینغوار و یا در نیکداری پس این را گفت  
 و چون عنبران تراز عموی خود رسیدن / گرفت و در بالای تخمه سنگها دیدن  
 عمرش نیز با چشمان خود او را مشایعت / نمود و از صلوات گفتار و ملاحظت رفا  
 دی متعجب بود زنگ خاطر خویش را / آباب دیدگان میرفت و بجانب حجره خود رفته  
 این بیت را دادم میگفت

عمر بسیار باید پدر سپهر جهان را / تا در که مادر دوران چو قفسه زنی را

## فصل چهارم — تهور و بی اعتنائی بمرگ

در کار جهان سخت تهور باید تا شاید مطلوب جین بنساید  
 چون عاقبت بجز اهل چیزی نیست خوف از اثر حوادث کی شاید  
 محمد علی را سخنان مادر از خاطر فراموش نمیکشت بول و اضطراب سپه پها  
 و خودش را فراموش کرده و چهره اش را آثار غم در یافته بود و روزگارش  
 و تحوش حوادث و انقلاب می نمود جوانان دهکده از مصائبش دوری می جستند  
 و از مرگش تن می زدند در شکار و مصارعت چون برتری او را مقرر بودند  
 از وی بر حذر محمد علی در ایجاد طریقه برای کسب مال و بدست آوردن  
 دولت و مال اصرار داشت و بخلوراتی که در راه خود می دید و نمی گذشت  
 بیشتر از منزل خویش دور بود و در میان امواج دریا با شنای دری می شنول و در نگاه  
 شدت تهاجم و کثرت تلاطم دریا که دام صیادان از آن در معرض تلف  
 بود در نما نگاه امواج خود نمائی می نمود و غالباً بجمع آوری دام صیادان مبنی  
 کزاف بذخیره می گذاشت و از این رو خود را از هر چسبیری نیاز می پنداشت و در آن  
 بکلم آنکه خود داشته را اگر فایده نیست بیسج و زانده با جرت کزاف تن در میداد  
 و روزی صیادی مصمم شد که رخت عمل برآورد و دامهای خود را جمع آورد

ولی از شدت بیجان دریا آتش بر آتش خاکستر شده بود و نعرشش خوش بستر  
از داهای خویش دل بر کنده بود در محور اضطراب حرکتی نبویج مینمود محمد علی  
که حالت صیاد را در پیشگاه خوف و تشویش و داهای ویرا در مسخره مضروب  
نذا در او تراچه رسیده که داهای خویش در کمن فامی بینی و فاقد الاراده  
در جای خویش می نشینی صیاد را که نغمه بر محمد علی افتاد زبان پانچ گشاد کرا  
زهره آنت که در این شدت ملاحظه قدم بدریابند گرانگه تن بهلاکت در دهم  
و امروز که عفریت انقلاب سطح دریا را بتزلزل انداخته و بازوی مقاومت را  
از تحمل کرایارای آنت که گریبان خویش مست حوادث طبیعت سپارد  
و در این دریای ملاحظه که چون مصروعی دیوانه دست کف بر لب آورد  
ندم گذارد

محمد علی گفت اگر تهنه نمائی و در اجرت اینکار بایمل من موافقت کنی من منتقل میوم  
که با وجود شدت ملاحظه دریا کند و ابصاحب خویش برانم و دولت را از قد  
اضطراب و تشویش برانم صیاد که عشر نام داشت چنین گفت اگر شمع  
کفارت را از پر تورستی مشروعی است و اقوال بی شایسته گفت و دروغ  
مستدجم که مقدار اجرت را همین داری و گفت راهل آری محمد علی گفت

اگر آن برضاد بی و با من قسمه ارگذاری که پس از جمع آوری دامها بهاد آنرا تصنیف  
 نمایم دریل و رغبت موافق آئیم عمر برود در هم کشید و بنظر اشفتگی در او دید که اگر قدم  
 در این راه گذارم معلوم است که از خسر دبره ندارم محمد علی گفت اگر چنین کنی  
 دامهایت از دست میرود و غفلت را که بجان این عمل موجود میسپاری مبدل  
 میشود عمر گفت اگر خواهی بر این قیمت مصالحه می نمایم و بدین بها متفق می آئیم  
 محمد علی گفت اگر بدین کار مایل در قیمت نصف لی و نصف کت رضابده و خذ  
 در میان منر خلاصه پس از چندی چون در چه ابرود و باید که بجز آن آمدند و مبلغ  
 راضی شدند محمد علی خواست که شاهی را ناظره حال نماید و شاهد احوال پسر  
 که مستر لیون را از این کار استخضر سازد و شاهد ماوقع نماید مستر لیون هر چه خواست  
 که او را از تصمیم خود باز دارد و این اقدام فسرده گذارد نتوانست و در این بر  
 خضر هدایت خود گمگشته ظلمات شد و سلطان غمگش از تهاجم سپاه حریف کفر  
 بهوت و مات خلاصه محمد علی بحسنیرزه ایمر رفته دامها را جمع آوری نمود  
 و پس از مراجعت نصف قیمت را (بالغ بدکه تومان) دریافت داشت آنگاه  
 بجزیره مستر لیون رفت تا جبر باو گفت ترا می بینم که غریب الاطواری و ایرپو  
 سانحه میکنی باک نداری روان شور و بسندل نمایم و دمی از محنت روزگار بیایم

طعامی صرف کنیم پس از لحظه چند منزل رسیدند و پس از صرف طعام با یکدیگر قدری صحبت داشتند.

محمد علی گفت بزرگوار اینخواهم در باره کشتی که امر در زبادت آمده باشمادی سخن گویم در راه مصرف آنرا بصحت آن بزرگوار جویم مستر لئون گفت آری اینک درین مصرف مال ترا جدی بحال می بینم بغایت فرسندم و استشاره ات در این باب را بغایت خوش آیند است همان میگویم که میخواهی آنرا در تجارت بسرمایه آوری مگر از آن سودی نسزد او ان بری محمد علی گفت بر آنسرم که جامه فاحسه که لایق زمان بزرگان باشد حسه دیداری کنم مستر لئون از این سخن که خورده گفت بقی دانستم که عشق زنی ترا در بند دارد و از کاشکش وصل و نوید زار و مستند و بر پای آنکه زمام انقیاد خاطرش دست آوری جامه فاحسه او را با کرمغان سپری محمد علی گفت خیر آنچه شما سپندارید و در آئینه تصور مخملی میدارید مستر لئون بصواب نیست چه دانانکند بسند دلداران نیست مستر لئون گفت پس این اصرار تو در کوفتی جامه از چیست در خور این کرمغان و شمه کیست ؟ محمد علی گفت این هدیه را برای کسی میبرم که در بزنج و دم خنم معش کشته گشته و در لوح ضمیرم عنوان دوستیش نگاشته شده و آفت زری از حقوق نسزد زندی بجای آورده

باشم و قبایر را از خود شنود کرده استریون را حق شناسی طفل برقت آورد  
 و او را در متبول جائه میل خویش مختار کرد تا بسره که ام را فاخر و متبول بند  
 میل در غبت خود برگزید محمد علی در حجره حسنل شد از جامه های حمل ارغوانی که  
 اندام بزرگان را زیب افزا و از نقابهای حسیره که بزرگ ناب مطلق بود یک دست  
 اختیار نمود و در آزار آن نمودی را که از صیاد با هجرت گرفته بود تا جرم ستره  
 داشت و برای دیدار مادر رو بخانه خویش گذاشت و چون بخدمت مادر شرف شد  
 گفت مادر جان چیزی ترا نحه آورده ام که اگر چه ناقابل و بی وجود است ولی  
 میدانم که مادر از آن شنود مادر گفت من نفیر وجود تو بحسیری میل ندارم و بعلت  
 دنیوی و قعی نمیگذارم بهر گفرت روزهی بعضی زنان دهکده را دیدم که زبان  
 تو باز کرده بودند و طاله لسان آواز که جامه اش چون درویشان زنده پوش  
 خفان است و چون کسوت کهنه و لغان گذاخو استم که زبان طامت ایشان از  
 کتار بسته دارم و پای کوم آنان از رفتار شکسته لاجرم بحسیدن این جامه  
 مبادرت کردم و اینک نبرد تو آوردم و نید انم که این شکش در پیشگاه خاطر  
 مقبول است یا قبت از این مبادرت محسرون و طول؟!!

مادر گفت ای فسه زنده بسند من در خور این لقمه کامی ندارم و بسزای این سفت

کامی نه دینسہ زبان مردمان را نتوان بست و از لوم این و آن نتوان بست .  
 بعد رتوبه توان رستن از غذا بخدی و یک می نتوان از زبان مردم رست  
 پس بہتر آنکہ جائہ فاحسہ را ترک نمایم تا در کنج عافیت بیاسایم محمد علی کہ  
 در این مرتبہ تیر مرادش نشانہ ہدف مرام شد و رسید آرزویش رام نہ بر سخت  
 با پس ابرداشتہ گفت حال کہ ہدیہ این سکن را نپذیرفتی و تبرک پیشہ پیشین گفتی  
 اجازہ دہ کہ از خدمت مرخص شوم و در پی کار خود بروم مادر گفت اکنون دیگر  
 بچہ نیال تو امی و بچہ مصمم ؟ پرس گفت چیزیکہ دل ترا آزرده است باید بدریا انداخت  
 مادر گفت خیر! بیجان این تخته است مراد دل آزرده کرد و تی برای آنکہ پای از  
 کلیم خویش دراز تر ندارم آن را نپذیرفتم و تبرک ہوای نفس گفتم و حال نیز  
 مصرف آنرا بہتر از تو میدانم و بہ آزر داریش صیانت میسوانم آنرا بمن و گذا  
 دیوود خاطر خویش افسردہ مدار آری مادر لباس را گشود و سپہ پای آنرا  
 نظر نمود و بخت قبلی سر زند کہ خالی از ہرہ چون چند بود پی برد و آرزو شد  
 در درونی کہ در خود میداشتک الم فروریخت و صفحہ رخسار را بآب دیدگان  
 بشت پرسینہ کہ چہ زرد مادر و بہت راری او را دید از این قسمت بی نصیب ماند  
 و سرشک رقت از چہان خود بیفتاند پس مادر خود را کہ یگانہ عشق او بود مالی

بیاب دیده پر آب مخاطب نمود ای سپه جو یار ز زندگانی و گلبن بوستان  
 جادوانی حالت را چه افتاده که طراوت جویش فراغش گردیده و بها  
 جوانیت را چه روی داده که حسنه ان ضعف طومار خضرش در نور دیده و کز  
 ترا مرضی عارض شده یا ضعف معارض !

مادر گفت خیر من چسبیری در خود احسا پس نمکنیم که بر ضعف خود دلیل بسیم یا عرض  
 عرض کنیم و این تخمه را تنها تذکار تو خواهیم پذیرد و بسبب تو آن را اگر امی  
 خواهم داشت پس محمد علی خود را در آغوش مادر انداخت و اشک  
 رقت از دیدگان رودان ساخت آسرا چه دل را با لباس آب دیده نشت  
 و مادر را بر فتن خود و وع کفت و بظرف ما من خود که باعث شستغال بود  
 و شب بود روی نمود

### فصل پنجم - داستان سرای

مادر همه جهان بسی کردیدیم انجام حیات را بدل سجیدیم  
 چون خوش نگریتیم در صفحه دهر تنها حیات داستانی دیدیم  
 چون محمد علی از مادر اجازه مرضی یافت بر آه کلبه خود شافت درین  
 راهنپس خود را مخاطب کرده میگفت اکنون بر من معلوم شد که مادر بزرگوار

از غیبت من آشفته خاطریت و با سحر جستم در نزد خود مضر نه از اشتیاق رسید  
 بکلبه خویش گوئی پر دبابی بعاریت گرفت ولی بر حد ز بود که کسی بکارش متخیر  
 نگردد و بر عسرش واقف و با حسیب نه پس بکلبه خود درود نمود و چون کمن  
 خود را ساکت دید برق سرت از چشمانش پرید و با آوازی بنده گفتم اکنون  
 که در مکان خود آسوده خاطر نشستم از زحمت روزگار و بجای اغیار رستم  
 محمد علی نسبت در جای خود متوقف شد و متحیرانه گفت آیا ما در کمین اظهار کرد  
 که نیل سعادت منوط بانکار هوای نفسانی است و مخالفت نفس باعث زنده دلی  
 جاودانی ؟ آیا با خود متعهد نشدم که با مال نفس تن در زده هم و با او امر او قوی  
 ننم در موقع ضرورت آتش جوع را با آب سکون نسوزانم و پاهای خود را بر حین  
 و الم روزگار مستاد گردانم اکنون خود سببم که در تبه جهالت تحیرم و در هوا  
 با مال نفس مضر چه هرگاه که بکلبه خویش زوارم نفس خود را شادمان بدارم  
 و از اینکه در مان خود پکن نمایم و هوای آزاد آن را اشتیاق کنم و درس مؤمن  
 از طبیعت بیاموزم خود حسد من پیمان خویش میوزم چه این فعال اطاعت او  
 نفس است و تقصیر عهد و پیمان پس بشتاب تمام برخاسته کلبه خود را او گذاشت  
 و برای استماع حکایات شیرین داستان سرای مشهور روان شد و از بیم آنکه

متباد نفسش اور اذو بار بھلبکہ عودت دہد قدمای خود را پسین کرد و مت نفس را  
 پشت پازد مگر بجانت می نیل سعادت اور ایتر کرد و اقبالش در رکاب نظر مقرر  
 و با خود یگفت اینک کہ بدین مقصود عازم مہمنہ اقبالم در شرف دیدن است  
 و بزرگی و سیادت را گاہ رسیدن دیری نگذشت کہ در حین راہ با حسان  
 شوربچی (حاکم مسیر) مساف گشت حسان را کہ نھنہ بجان افتاد  
 زبان تہنیش کشاد محمد علی نسنہ بافتہای وقار تعارفات اور اجابت کرد حسان  
 باو گفست ای جوان قدر و منزلت تو بسیار رفیع شدہ و من یایل بملاقات تو بودم  
 چہ پر کم عثمان در بستر مرض خفتہ و تبرک سلامت گفست در حین مرض کوتوری خاص را در خوا  
 شاہدہ نمود و چون انسان را ہر چہ بدست نیاید در طلبش پتیر اصرار و ابرام نماید  
 دی را نسنہ عدم حصول کو تر محرک طلب آمد و بخوردش غبستی تمام حاصل و چون  
 من لایقتر از تو کسی را در صید نمیدانم و خواہش فرزند خود را نسنہ رد نیستوانم  
 امیدوارم کہ این جسرتی خواہش مرا بپذیری

محمد علی در جواب گفست بزرگترین آمال من خدمت باقایی خود عثمان است  
 و امیدوارم کہ شما نسنہ اور اقبول خدمت محسنہ سازید و اکنون میروم کہ تنگ خود  
 بیادرم و دام صید بگترانم ہسنورجن خود را با پایان زماندہ بود کہ روی کلید

مادر نمود و گفت خود را بردوش کشید غم شکار کرد ساعتی نگذشت که با چاه  
 کبوتر برگشت و با خود میگفت امروز که هوای نفس را متابعت نمودم مبعثی استفاد  
 کردم و اینک عثمان را از کار خود شادمان میکنم چون بزویک قصر حمان رسید  
 عوانی را برابر آستانه در باغ منتظر دید که باو میگفت مولای من عثمان باید  
 خود در باغ منتظر تو هستند من مانور شده ام که ترا بخدمت ایشان برم بیا  
 برویم! مرا متابعت نمای محمد علی که این بوستان خرم و گلزار و گلشن را  
 دیگر بار ندیده بود خود را در میان گلها و ریاحین مستغرق دید و از هوای روح افزای  
 آن منبسط گردید و میخواست که یکمرتبه چون پرنده بدین بهشت برین پرواز کند  
 و بالعبدستان دلنشین طبیعت و مساز گردد ولی چون نهادش از سرشت بزرگی محترم  
 بود از وضع این بوستان دلکش چندان حیرت نمود تا در برابر قصری رسید بیفتا  
 مزین و باکوان طلائعی و آرزوانی مومن و در درون آن کاخ رفیع سر بری که عثمان  
 در آنجا در بستر مرض خفته بود و پدرش نیز او را نوازش و تسلیت مینمود چون نظر عثمان  
 بر محمد علی افتاد پدر را گفت مان ای پدر عزیز بیدیده دقت بر این پسر بنگر  
 و بین دست طبیعت در نگارش صورتش چه بیخج داد و در کنار وی و دیت است  
 نهاده و با آنکه متداسنین عمر از من کمتر است در رشد جسم و بزرگی جبهه بهتر

پدر در جواب فرسوزندگی گرم نموده گفت زود است که خداوند ترا از بستر مرض خلاصی  
 دهد در این مسکن از زندان بیچارگی و سکت برهیز پس محمد علی را اشارت کرد  
 و اجازه ورزود داده گفت آیا وعده خود را با نخب از آوردی و صدیقه مطلوب را  
 حاضر کردی ؟ گفت بی خداوند مرا در انجام این کار توفیق عنایت  
 فرمود تیر آرزویم بر هدف آمد و صدیقه نامولم بگفت بگیرد ! این مطلوب است  
 که حاضر کرده ام عثمان برخاسته بر سر بر خود تکیه داد و دست آور فشرده  
 زبان بشکر کشاد که هر چند من دیدار ترا بجان خواستارم ولی پیوسته تو از زندان  
 بر کنار نماندیم بجهت که مراقت مرانی پسندی و باب بر او دست میبند  
 محمد علی گفت بفرما اینک شود محسن یا محسن دکن شماعنی و تو انگریز و ما در جرگه  
 دیگر لاجرم شمار اشیایست که با استقرار رفاقت کنید و دم از دوستی زنید  
 گفت غرض از تو انگریزیت تو انگری سلامت حال است نه کثرت جاه و جلال  
 و اکنون تو ای تو بغایت سخت و شدید است و علامات صحت مزاج در چهره ات پدید  
 که شاه از چه بر عسر صد نام آور است چو ضعف آید از سیدی کمر است  
 پدر را این سخن خوشش نیامده گفت بخواست خداوند امیدوارم که از بستر مرض  
 برخیزی و اینقدر سرشک حسرت از دیده فرسوزیزی پس شکار را از دست

محمد علی گرفت و در اعضایش تفتین کرده میگفت حرارت زندگی از این حیوانات  
زایل نشود چه نوع بشر پس از آنکه رشته حیات ایشانرا گسیخته آرند از جبهه آنان  
بره بردارند آبی دوست عزیز محمد علی من از اینکه با جسمه افرانم تسبیح کردی  
ترا سپاسگذارم اینک استه عا دارم که این جزئی متد ار را قبول  
کنی و از پذیرفتن آن تن زنی پس از آن از جیب خود قطعه طلا بیرون آورد و نظر  
دی انداخت محمد علی را چه که برافروخت در سیمایش علامات غضب نمایان  
شد عثمان مفتت حال دی شد گفت پدر مرا از خاطر محو شده که قصد خوش را  
از عطای خود بگویم من میدانم که دوست من را در آرد و من صدید فقط سلسله دوستی  
محرک بود و دریافت ابجرت را وجهت نیست نمود آتی پدر من سینه این جزئی متد ار را  
بپاداشش عمل خیر و احسان گذشته تو نمیدهم

پدر گفت چه میکنی عثمان و چرا مرا استخضر نیازی؟! — گفت واقعه آنکه  
مرا روی داد از ترس طعن و هلاکت ترا استخضر ناسختم ولی اکنون میگویم :  
هموزدیری گذشته روزی دو نفره خدام را بر حسب شارت طبیب امر کردم  
که مرا بیافات و نباتین خارج بسنه چون متد ری را او میبوم خسته شده  
و در نزد کما در ماز در حقی نشسته بودم و از کوفتی راه بسته که ناگاه چشم بر آسمان  
ادام

افتاد و از وضع و منظره آن داشتم آبروی سیاه که بر سما سیه منکن بود بارانی  
 شدید دارد و میخواید اسباب زحمت مرا منسوخ کند باری خدمت صائب گردید  
 و باران شدت تمام میبارید و در این هنگام که خدام خود را در تهیه مرکوب  
 فرستاده بودند خود را بی یاور طلبیدیم و از شدت خطر آب بخود میلرزیدم  
 و بیم آن داشتم که وخامت عاقبت این سانحه سنگین مرا در ستره هلاکت اندازد و در  
 چنگال گرگ اجل عاجز و زبون سازد و بیری نگذشت که باران منقطع گشت و کن  
 در خود برودتی شدید احساس می نمودم و از خلال برگ درختان نینس قطره قطره باران  
 بر سرم می ریخت و من بسوء عاقبت یقین کردم محمد علی در اینوقت از این نقطه میگذشت  
 و تکیه دست قدرت مرا از حرکت بسته دید و پایی توانائی را از رقتا شکسته  
 خود را ایایان سرم داشت و مرا پیش از این در معرض باران نگذاشت  
 هنگامی که خدام برگشتند او را دیدند که از آب باران تر شده و باو گفتند که مرا  
 در مرکوب مراقت نماید و دمی از محنت باران بیاید نپذیرفت و تبرک خواش ما  
 گفت هر چه الحاح کردم که عطیة از من قبول کند استناع نمود و مرا ناروا کرد و  
 بجانب مقصد خود راه پیود تا سپاه گذاری و تفکرات صمیمی مرا نشنود پدر  
 خواست که اتمان پسر را از جانب او بمحمد علی عرض کند دارد و گفت از اینکه

پسرم را از طرف مصون داشتی و بدست قمار گش و انگذاشتی از تو تشکر م و  
 مدعی خانم که در عوض جامه باران آلود خود اینک لباسی فاحشه از من قبول  
 کنی محمد علی گفت از محاسبانی و ملاحظت شما ممنوم ولی بپاس شما احتیاج ندارم  
 و جامه که بر تن من است تنها تذکار و یاد دگاری است که مرا از پدر مانده و عدم تبدیل  
 آن را برای یاد آوری پدر خویش واجب شمرده گفت حال که جامه را نپذیرفتی  
 این دو قطعه طلا را بردار که دیگر بدست من باز نیاید چه بخشیده راهتر دادی  
 محمد علی گفت آقای من در قبول این مسکوک زیر استطاعت ندارم چه من فریض  
 و واجبات را برای اخذ اجرت قیام ننمایم و بجهت دیناری دو بکاری نگرایم -

حسان را چه از کفایت محمد علی تیره شد ولی قبل از آنکه شروع بحکم کند  
 عثمان محمد علی را مخاطب ساخته گفت آئی دوست جانی و دستگیر روزناتوانی  
 پدر مرا مقصود از اعطای نفقه و فسخ اموش گشته و آن این است که در این چند روز  
 میثوم در اسپهان سرائی بدین قریه رُو نموده و چون مردم در مجلس اصراری دارند  
 و دقیقه فسخ و نیکد از ندر پس میخواهم که قبول این حسرتی معذرت نماید غائی و  
 هر روزه در اسپهان اُور اشنبه بمن بازگویی تا از قصه سرایت مخلوط شوم

محمد علی از کلام عثمان متأثر گردید و بنفردوستی و تأثر در وی دید و گفت چون مستی

آدامر دودست لازم است لهذا این بنده منبسطه اجرای حکم شمارا عازم و پس از این  
 خود را با پستماع قصص و نشین داپستان سرای معروف مشغول سینامیم و برای اشتغال  
 خاطرت فرود ایجا بازمی آیم پس محمد علی دوستان خود را و دواع گفت برون  
 آمد و چون نوبت معین رسید برای استماع حکایات بمنزل داپستان سرای روانه  
 شد پس محمد علی جانی را که محاذی داپستان سرای بود برای تکمیل خود خستیار کرد  
 پس بر دوشه و بختارنوده که شمه از تاریخ قدیم را دوشس برای ثامیان نمودم  
 و از قوت دولت اتراک کمی گوشه در کردم و اکنون میجویم از شوکت مملکت اتراک  
 قدری سخن بپریم و شمار از اصقاع مملوک آمان مطلع نمایم از جمله نواحی مملوک  
 ایشان کمی مصر است که دوشس کمی از اصل این مملکت و حراب داخلی آن شرح بکند  
 و او هم و از استیلا عرب استقرار آن در تحت ظل خلفای راشدین و بنی امیه  
 و بنی عباس سخن براندم تا وقتیکه بوجود احمد بن طوسون ترک مستقل شد و قدرت  
 ایشان از این خاک مضمحل و پس از وی حکومت بجه خشیدی که اصلا ترک بود  
 منتقل گشته پس باین کافور خشیدی و حاکم مصر زاعی افتاد و بخته برین شد که  
 عبید الله المهدی بالشکری جزا بر بدین سمت رهسپار گشت و در مقدمه آن ریختی  
 بزمین نمود که از جدش بوی ارث رسیده بود بر اسکندریه مسلط شد و سلطه خود را دانا

متراید و منبسط میداشت تا وقتی که خاک گور چشم حرص و حی را بسینبالت بعد از او  
 المعزالدین الله جانین گشت و در خیالش گذشت که امصار مصر را در تحت سلطه خود آورد  
 و بال و پر قدرت بر ساحت مقدس آن گستره لاجرم جوهر را که سپهر دارویی بود  
 با صد بنه از سوار روانه کارزار نمود و او نیزه فسطاط را از دشمنان برداخت و  
 نزدیک آن شهر قاهره را ساخت پس بدین ترتیب دولتی تشکیل شد موسوم بدولت  
 فاطمیه چه انتهای آنها بصفه رسول زبهره ای قبول سلام الله علیها میرسد و قاهره  
 روز بروز و آبادی میگذاشت تا خود را با بغداد همسر داشت و ایشان اعطت  
 بنی عباس را گردن نگیرفتند و همواره میگفتند ما از سلاله پاک پیغمبریم و انجام  
 امور را اولی و اولی کی از ایشان موسوم به الحاکم با مرآتیه پامی از این ترتیب سینه برتر  
 نهادند و ندای نبوت پیغمبری داد و چون اهل قاهره از قبول این کار سپهر باز زدند  
 و نبوت ویرانگر شدند اشارت کرد که نصف آن شهر را سوختند و نمی دیگر را  
 آتش نهب و غارت افروختند و در آخر روزی جبهه او را پاره پاره دیدند و  
 از قید محنت و زحمتش رها گردیدند مدت حکمرانی فاطمین دو و بیست سال بود و در آخر  
 بنفاد یا ایها الکفنة اقلوا العجوة خداوند گناه را بر ایشان مسلط ساخت و  
 بنیاد ایشان بر انداخت آخر خلفای فاطمیه خلیفه بود و حاضد نام که صلاح الدین

نام کردی را در جمه شون در آورد و او سینه بموافقت روزگار تری میکرد تا گاهی  
که وزیر وی گردید و پس از موت عاصد بجای او بر تخت خلافت نشسته مؤسس دولت

ایوبیه شد

## فصل ششم - ممالیک

آنی که ایسر را پریشان سازی      ملوک بی صاحب کیمان سازی  
آن را از زلال معرفت نوشانی      دین را اصلاح خویش نادان بازی  
داستان سرای را چون داپستان بدین مکان رسید لمحّه از تکلم متوقف گردید و  
خود را با طرف منطف داشت و چون دید که تمامی جمعیت زبان بتشیش باز کرده اند  
و از انبساط رسته اطلعش تعجب آغاز دانست که دم گرمش قلوب آهین را نرم  
کند و مضمار بزم را گرم پس تمبه گنهار زبان گشود و چنین گفت چراغ دولت ایوبیه  
نیز چندان منور و غنی نداشت و روزگارش زودتر از شمع پیشین فرو گشت چه  
سلاطین آنوقت عصر خود را در صرف طایمی میکرد آهسته و خویش را با بار تکالیب  
مشغول میداشتند در این بین کوکبه ظهور چنگیز خان مغولی عالمگیر شد و زمین بدم این  
خویرز بیباک ایسر چه بر جا که داخل شد پس از چندی از آن مکان فرمشتی استخوان  
و تل خاکسری باقی نماند و بمسطور قریه بقریه بنضت کرده کتفش قهر خود را بر انامی بیجا

می افشاند بعضی از شکر بیان و کمی سیلاب (چرکس) اقامت گزیدند و برخی از آن  
 بر آن شدند که ایشانرا حسیه اری کنند حتی یکی از ایوبین ۱۲۰۰۰ هزار نفر از  
 ایشان بخدمت خویش برگزید و لباسهای حریر و مظهر نشان پوشانید ایشان نیز  
 قبائل عده خود را زیاد نمودند و پیوسته در نزد سلاطین ایوبی مقرب بودند تا  
 از آنان بخدمت خصوصی سلطان عصر گزید و موسوم بمالیک شدند و در اینجا قدر و منزلت  
 ایشان در انظار زیاد میگردد تا بحدیکه سلطان از قدرت آنان ترسید و بغیته  
 ایشانرا مخلوع گردانید و چراغ عمرشان را باستین اعدام فرمود تا نشانند در ایوبیت  
 کوکب اقبال ایوبین در حنیفستی بود و سپند از بخشان در خوابستی قتل و  
 نسب را واجی تمام داشت و مستقیم حقیقی رایت تمام بر ضد آنان برافراشت  
 این مالیک دین بسین سلام را کرده داشتند و فقط بقرائت قرآن اکتفا کرده  
 باقی عسر را بیودگی میگذاشتند و وقتی که عذار ملوکی را خطا شد سپهر نزد  
 مالک و برآزاد کرده رئیس دشت مالیک میگردد و چون اہمیت ایشان کثرت  
 مرویسین بود هر کس بعد از اہمیت خود بکثیر تا بجان خویش اقدام مینمود و مرویسین نیز  
 در متفق رئیس و ارتقاب فن و خیانت و القار و سابس و شبسات برای نیل  
 بمطلوب خود دروغ میزدند و در کشودن گرہهای مکر و حیل دقیقه فرو میگذشتند

و چون در مذبح خود چسبیری را در کماهی و مانع سنای نمید مذشب ابا لیسو  
 و اتباع لند ایند شویه رُوز میگردانیدند و بیچکس را در اسب سواری و تیر اندازی  
 قابل نمیدانستند و قوت خویش را از قتل و غارت نفوس و اموال بدست  
 می آوردند و در وقت هجوم چون بجوم شیاطین دنفه حمله و گشته دشمن را زیر پا  
 میباختند و از پایش در می انداختند ولی اگر طرف نهمره باز عرصه لب بود  
 و بزودی خود را نمیباخت حریف خویش را مات میبخت تا از میدان بدر شود  
 و بر افسه ار رود آتالی بلاد مصر را ظلمای تحمل ناپذیر ایشان بستو آوردند و  
 از حضرت باری بگریه و زاری استخفا می از این معرکه را خواستار شدند  
 خداوند نین پس از ۲۵ سال غلبه ترحم در ایشان دید و بامر وی از مصاهره  
 کو کتبه جلال آل عثمان پدید گردید که بلاد اطراف را مطیع کردند و بعد از بفرود  
 بمالک دیگر آوردند و مرکز جلالشان را در ساحل غربی در شهر اسلامبول مقرر آورد  
 و سلطان کیرشان کنیه یهودان را مسجد ایا صوفیا تبدیل کرد هنگامیکه کو کتبه اقبال  
 آل عثمان در دروه ترقی بود و سلطان سلیم اول بر مالک محروسه خود حکمرانی نمود  
 از تعدی مالیک ویرا مغر ساختند او نیز لشکری بسته از بغرم تزیل آمان فرستاد  
 و مالیک پس از دفاعی شدید سلطه و برار قبه رقت نهادند و ندای انکار و مجودت

در دادند سلطان سینه آمان را بپادشاه آزاد کرد و بعلاوه ۱۴۰۰ نفر از ایشانرا  
 در جرگه مؤظفین خود در آورد باندیشم آنکه اگر بر دو قوه متحد در مملکتی منبر ما زوالی نیاید  
 بر نفوذ و سلطه خویش منتهی آید پس باز شوکت و دولت ممالیک بدیشان گوشه ابرو  
 نمود و سلطان سینه ایشان را ریشی برگزید موسوم به شیخ البلد و در حقیقت قدر ترا  
 بدیشان واگذاشت و از پادشاهی نایب خود در مصر منتزع داشت .  
 تدریجاً سلطت ایشان زیاد شد و باز نوبت ظلم و استبداد تا اینکه بدبیر علی بک  
 رئیس پرتو دیر نایب مصر رسیده و کرد و بحریت مصر اعلام نمودند ولی ایشان منقلباً  
 دست آورند وسیله ظلم و استبداد خود منبر اردادند و باز وی تعدی و جور گشاید  
 و از خوف سلطت سلطان با بعضی اُمراء کفار طسرح اتحاد برخاستند ولی در انجام  
 با بعضی از آنها رسته اتفاق گنجتند پس رئیس ایشان با لشکریان خود تصمیم  
 بجواز کرد و مدینه مکرمه را بستن بدیرین در تحت استیلای خود در آورد آنگاه  
 بنفس خود منبر ورشده خود را بقب سلطان لاسترین و البحرین خواند ولی از  
 آنجا نیکه روزگار بظلم و ستم نیاید و خند او ند ظالم را بجزازات خویش عذاب نماید  
 حاقبت غلام وی که رئیس با وطنیسان و دوثوق داشت موسوم به محمد ابودوب  
 او را بدست خویش مقتول ساخت و بقصد و در خوش انداخت امصار مصر

نیز پس از وقوع حوادث مذکور، در نقل حمایت سلطان حاضره آل عثمان استقامت  
نیافت و مشرغ فیه سه پسر دارمالمیک ازادبک و ابراهیم بک و اسماعیل  
گردید و هر کس از اخراج خود میدید تا آنکه ازادبک و ابراهیم بک متفق شدند چنانچه  
قدرت اسماعیل بک را با باب اصل فرستادند و مصر را در تحت تسلط خود گرفتند  
و اکنون این ممالک در قاهره ساکنند . زهی زمینی که امیر رفیق گردان  
و فقیر ابامارت رساند ! ..

## فصل هشتم — احلام آینه

این صبح اشیر را که عالم نام است در بنگه آسایش مردان دام است  
از جور و میکد تشنه حال جهان چون خواب و فریب و اثر احلام است  
پس از آنکه داستان سرای داستان خود را پایان آورد و بهره از ایشان  
داشت و آنرا بتجیب و تحسین و اگداشت محمد علی چشم خود بجهه داستان برها  
دوخته بود و تکرر در استباه حالات بزرگان او را طریقی خاص آنجسته  
و پس از اتمام داستان از آن مکان نهضت کرد و مسووعات خود را که سنی بزر  
ممالک بود بنحاطری آورد و هر چه جز این شنیده و دیده بود خیالات بلند  
ارضوخسینه زد و وحشی مادر خویش را که از غیبت و شهادت او میگریست و همان

خود را که در تنهایی در آنجا میریزت خیالات گوناگون مجال توجه نداد و بصرف  
 آنان بنقاد بلکه بطرف تخته سنگهای ساحل دریا روان شد تا وقتیکه بتم صخره  
 بوسیفاوس رسید و بظرفی تندبستههای این دریا بای پهناء در دید و دوست  
 خود را باشتیاق تمام گشاد و رو با مصارصه کرده ندای خطاب در داد ای  
 ما من خوشدلی و سعادت ! و ای کمن بزرگی و سعادت ! ای زینسی که در  
 بزرگان دوران خفته اند و ترک آرزوهای جهان گنفته حقیری را با بیسی  
 رسانی و امیر برافشیر گردانی ! ما ان اگر خواهی مکه دوران کردی و طوما  
 هستی دشمنان در نور دی بترنج من راغب آبی و مرا از خدمت خود نوید  
 منهای بی من منینه احکام اجتماعات بشری را فیه اگرم و نفس خود را بیت  
 امرار دهره محول نمایم سرآپای وجود محمد علی را این تفکرات فرا گرفته بود  
 و در خیال خود نقش بر آب میزد تا ناگاه چشمش در دریا بیکی افتاد که پیوسته نزدیک  
 یشد محمد علی دانست این بیک سفینه است که بخشکی می آید چون کشتی نزدیک شد بل  
 بلده بخارا آمد تا از منظره اش محفوظ گردند چه بواسطه خشکی سواحل در این فریفتی  
 نادر انکرمی انداخت و دیدار آن اصل بلده را کتبه حاصل میشد ولی از ظاهر  
 این کشتی چنین مینمود که سفینه تجارت نبود از جهت واقعه تجارت خالی و منم

از آستان شهبازی و بابعالی و در آن مردی بود ترک (عثمانی) که از دجانش  
 علامات عظمت پدید آمد و از سیماش نشان بزرگی بود که بر سندی پرنیایی  
 بود و غلامان در گردوی پستاده بودند و با مروضه که چون پر طاووس بود با دزدان  
 او را آماده مردم مستریه که این شوکت و جلال را دیدند تعجب افتاده از یکدیگر  
 می پرسیدند این را از بزرگ کیست و قدوم وی را سبب چیست؟! ... کشتی نیشل  
 در میان امواج آب را شکافت و سر بیا بطرف ساحل میشتافت تا اینکه زورنی  
 از آن مستخرج شد که سفینه در آن جا گیر بود و در اینجا بمقت خلی را دیدیم و در هنگامیکه  
 با ساحل رسید آن سه مرد براه قواله درآمدند و از عجب و خودبینی زنجیری و سلامی  
 داشتند و نه بزبان از عزم اندیشه خود گفتار و کلامی و بی آن مرد بزرگی که  
 در اول دکله وی را دیدند بر بالای کشتی نشسته بود و غلامانش نیز بخدمت کمر بسته  
 تمجد علی را روایات و اسپستان سزای در خاطر تاشیری شایان کرده و چون  
 این سفینه بگفت انگیز و بدش را بنظر آورد و از مکان خود صتم شد که در میان مجامعت  
 آید و از بادوی که تخریب آن را در خاطر داشت استنهار نماید در این هنگام نظرش  
 بر مردی افتاد که در بالای سفینه نشسته بود با خود گفت اگر روزگار بکام خود  
 گردد و تاجان حمید اقبال بر چهره آملم خذارد، آنگاه منسند بزرگی و عظمت

قد چنین است بگله پایه بنا تم بند ترا ز این دلی خود میدانم اگر این خیال را  
 باد گوش کسی رساند بی تاثل رسوای جهانم گرداند چه مردی را که روزگارش  
 بدین مکتب برآید با پس بزرگی برتش است نباید زنده پوش را سخن مسموع  
 نیست و حرف کهنه دلق عمل رجوع نه ولی حکم آنکه حده داده را نفرت خلق  
 باعث بدی نیست لاجرم اگر این مطلب را حضرت باری خواهد قدر فقیری  
 بیفزاید و از نشان امیری بکاهد

یکی را دیده تاج و تخت شاهی یکی را فتنه و آورد در چاهی  
 دیری نگذشت که حاکم بلده باه نفسه نیکو برگشت و در عقب آنها غلامی نمی ترا  
 می آورد که بر دوشی قیمتی مفروشش بود و سطح آن بالوان طبلانی دار خوانی نشو  
 پس حسان با رجال مزبور در زورتی نشسته بطرف کشتی روان شد تا نزد آن رسید  
 و بر دوزگی که در بالای کشتی نشسته بود از ترحیب و تهنیت چیزی فتنه و گداز نمود  
 محمد علی با خود گفت اختر طالع من از ستاره اقبال این مرد بلند تر است  
 و قدر دهنه تم از جند تر چه اگر این مرد امیر بود بایستی حاکم در پیش روی  
 بنحاک آید و او را زیاده از این تعظیم و تکریم نباید ولی اگر عسمر من و فاکند  
 وقتی بزرگان مملکت امیر شوم و برسند جلالت جاگیر امراء در برابر من بنحاک

آیند در تجلیل و تحمیل زیاد از این کوشش نمایند باری زائر با حاکم قدم از دریا  
 بیرون گذاشتند حاکم مینبر برای آنکه بواجبات خویش قیام کند و تهنیه نزول  
 دکی را تمام جمهور جماعت را مخاطب ساخته گفت بولای خود و ز بر خطیر و شیر  
 بی نظیر خسرو پاشا گردن رقیت فرود آید و زمام وجود خود را در کف  
 اطاعت سپارید پس مردمان مانند برگ درختان بجاک افتادند و زبان تخت  
 و خوش آمد گشادند و کسی ایستاده نماند مگر محمد علی که بسینه رکی او توجیه نمود  
 و بچنان در جای خویش متوقف بود پس از این کوکبه جلالت زمان حریم نایان  
 گشت و خواجگان برای آنکه راه عبور باز شود مردم را از طول راه رده نمودند  
 و مردان راه را با خفت کردند تا حریم جلالت بامن خود رود و حورمین در پشت  
 برین و غسل شود باری و کعبه جلالت دستور عظیم و کوکبه جمال دستور حریم هر دو  
 طول راه مخفی نمود و محمد علی که در پشت سنگ متوقف بود توانست که خود را با حل  
 رساند و باستعلام از امور کشتی خویش را مشغول گرداند پس گشت کاوش مقصد  
 این کشتی و وجه سفره آنرا میدانستم تا در آن جای گیرم و بسوز کلام خود را تمام  
 نموده بود که صدائی از پشت سر خود استماع نمود که گویند به یگویی در چه خیالی و  
 کدام آمال بآب که سفره لذیذ است و مسافرت عزیز و چون قامت بآب

و عضلات قوی است در پذیرفتن تو اگر اهی نیست چنان محمد علی را از شدت  
سرت برق فرج روشن کرد و گویند که رابطه آورده که غلامی نحیف و نازک اندام  
بود و گریه در پوست شیر می نمود پس دیرا گفت آیا تو مملوک نیستی و از نقدی نبوی آدم  
بیچاره و مفلوک نه؟ گفت بلی مرا ناحبی مالک است ولیکن ترا می بینم  
که خاطرت مسافرت در یار امانت است و چون مجد در طلب خود عاقبت نائل شد  
کمان دارم کارت انجام گسیه و خیالات تمام پذیرد.

محمد علی گفت شما بکدام طرف قصد مسافرت دارید؟ گفت با مصار مصمم  
کرده ایم و سفر در این امکان را بنظر آورده چه مالک من می خواهد مال التجاره  
خویش که من نیز حسنه و آمم بفروشد و در تبدیل آن بوجه نقدیه میگوید  
محمد علی گفت شما بصره میروید؟ زمینی که فقیر را با مارت می رساند و میرا  
خبر میگرداند؟! غلام گفت بلی می بینم که از حال امصار مصر  
با خبری و از احوال روزگار آن مستحضر مالیک آن تمام عوانان تصور بودند  
و اکنون در حجاب غمت ستور شد و من مستظرم کی از آنان مرخصیه اثر شود  
پس میدانم بچه نخ خود را از قید عبودیت آزاد دارم و مانند مالیک راه امارت  
و بزرگی سپارم محمد علی را محاوره غلام لذتی بخشید و از او پرسید

آیا صاحبی را خواستاری که ترا حسد یاد از شود ؟ گفت نه در باطنم در خصوص  
 شک ویری است و نه در ظاهر هم عیبی چه در دوا ندن است از تمام است  
 سابقت گیرم و نیز در شمشیر بازی و تیر اندازی کسی را بهر خود ندانم و ابطال  
 ملک را با خود تطبیق نتوانم و اگر چه جسم نحیف و جسم ضعیف است ولیکن امیدوارم  
 که بقوت خویش آرزوی خود را در یابم و بس منزل بزرگی و سیادت شتابم  
 محمد علی گفت سابقه روزگار تو را چه حوادث دستخوش گشت کرده بود چه سوار  
 بدین مکن آورده ؟ گفت من در کودکی غلام بودم و در غربت خویش بعضی علوم را  
 فرا گرفتم و مولای خود را پس سال تمام خدمت نمودم تا عاقبت تقسیم از وی باز  
 آمد و خاطر من از خدمتش بیزار خواستم خود را آزاد سازم و قید عبودیت از گردن  
 اندازم پس برای طرد خویش شش نوع بنیاد و ارتکاب معاصی و افعال در خدمت  
 نمودم تا از حضور وی رهایی یابم و لاقائل نزد مولای دیگری شتابم آو نیز بفر  
 دستم من برداخت می چون دید که عادت خود را تحویل نمیدهم و شدت  
 شکنجه اش چندان وقتی نسیتم مرا بفرودخت و به سنوز آثار ضربش بر پای خود  
 احساس میکنم

محمد علی را پس آورد و اعجاب فرا گرفت از شوق چنان خندید که دندانهایش

نمایان گردید قلام ویر گفت خیالات مرا استهزاکن چه بر کس را مختصاً می  
 و سودائی است و خیالی و هوایی مرا سینه زندگی اولیه خود مکروه آمده ولی  
 از اینکه مانند تو در شگافهای سنگ بسکن گزینم و فاسد الاراده بجای پیش  
 نشینم نیز سینه ارم و در نبل با مال خود ساخت مصر را خواستار احمد علی گفتم  
 خنده مرا باعث شدت سرور بود که اکنون بدیم خیالات من در آینه قلب منکس  
 شده و تو را یافتم که مانند من سماعی خود را بیافستن راه بزرگی و سیادت  
 مبذول میداری و همت در طلب سعادت میکاری ولی بسیار طالبم که بدانم  
 از چه راه میخواهی حیل سیادت را در آغوش آری و بزرگان مکتب رحلت  
 بندگی در گوش قلام گفت من چیزی نمیدانم جز اینکه محله در این مکان قفس  
 نمائی و در وقتیکه مهارت خود را بخرید از آشکار میبایم دیده عبرت گشائی و  
 پس از آنکه بوزگار اولیه خود برگشتم و ملوک شدم طسریق وصول مطلوب را  
 میدانم و خویش را بسند بزرگی رساندن میتوانم و نیز بدان که اسپم من  
 عثمان است و بعضی مردمان که آرزوهای ضعیفم را میداند بخریه و استهزاه  
 مرا بک میخواند ولی روزی با آنها میبایم که هر چه گفتم اند حقیقه قابل آتم  
 و اگر در آینه حیات خود اسم عثمان بک را شنودی بدان همان است

که امروز بادی تکلم نمودی

محمد علی نظری با حفتا بر روی انداخته گفت مرا نینه نام محمد علی است و هر  
 روزی مرا بر سپهر امارت دیدی یا نام مرا در آذنان مردم بزرگی شنیدی  
 بدان همان است که در ساحل دریا او را ملاقات کردی و از حالات خود با او  
 بیان آوردی و نینه آگاه باش که من در طونیت آزاد بودم و هیچگاه کردن  
 با طاعت مخلوق حسم نمودم و اگر نام من بر او ایام ترا فراموش شود غمی نیست چه  
 روزی بس بزرگی طین انداز گوشت گردود محمد علی را چون سخن پایان رسید  
 سر خود را باستنرا خم نمود و از او روی گردید و نینه عثمان بزخندید که با صوتی  
 ضعیف گفت گمان نمیکنم که روزی اسم این شهر در جزور را بشنوم و آتی دبری  
 نگذرد که با و نام بزرگی مرا بگوش او برسد عثمان پس از انصراف از محمد علی  
 بر ورق خویش بگشت و محمد علی نینه بار تفاع سنگی برای استراحت نشست  
 و ورق را به استیلاع طرومات و مهات برآمد و بید رنگ بر راه افتاد  
 محمد علی نینه با چشمان خود آنرا مشایعت میکرد و پیوسته بخاطر می آورد که او را  
 با عثمان ملاقاتی دیگر در پیش است و او نینه از توافق خیالات محمد علی با خود  
 در اضطراب و تشویش پس در میدان خاطر خود تو پس رقابت میراند و سر

رشک بر چهره آرزوی افشاند زورق سیندر در سطح دریا راه می نوشت پس از  
 چهار روز بیمار اسکندریه وارد گشت تجار در کشتی داخل شدند تا مال التجاره  
 و محمولات آنرا بخرند بزرگ مالیک (مراد بک) چون با استخدام شجاعان  
 محتاج بود بعضی از تجار را روانه نمود تا عثمان را فریاداری کنند پس از  
 چون و چند بقیه معین هر دو متفق شدند و تا جبهه عثمان را بدیشان واکذاشت  
 اگر محمد علی را ممکن بود نظر خویش را بدین عرصه بمایه اعزام دارد و یادیران  
 میدان پای استوار گذارد عثمان را که بین اتباع مراد بک میبید یا خواری و  
 زلفش می شنید بدرویشی خویش رضامیداد و برای کسب سیادت هرگز  
 در این راه قدم نمینهاد تا بحزیت خود استوار گیرد و در کلبه فقر و مسکنت آرام  
 دستار در این بین که محمد علی در این زمینه داشت تفکرات خود را منبسط میداشت  
 مادرش نیز زوی بجزیره سترلیون گذاشت سترلیون چون او را دید به استقبال  
 قدم نهاد و تحیات صمیمی خود را بخرن دوستی او عرضه داد و گفت مدتی بود که  
 طلوع محسه وجودت را منتظر بودم و اکنون بخدمت مساعدت کرد که دیدار آن  
 دوست عزیز را درک نمودم آنحضرا خانم گفت آیا در خیال داری که مراد بک  
 مخزیه و استوار گذاری؟ سترلیون گفت بیه! عجب حرفی زدی!..

من ترا چون مادر خود محترم میدارم استهزا برای چه! بیدانم که حضور ترا  
 مقصود چیست و سبب آن نقاب و جامه مطرزی است که محمد علی برای تو خرید  
 و تو آده آنرا بمن برگردانی گفت بی همینطور است خود میدانی جائه  
 فاخرستقرار از بیانیست و اندام ساکنین در خور با پس دیبانه و نیز بخوایم  
 که خاطر منزه خویشتن را آزرده سازم و بهار رفتش را پشورده و اکنون  
 امید دارم که این جامه را خود متقبل آئی و این سبک را بمنون و شکر نمائی -  
 گفت بی من سبک این مطلب را منتظر بودم و این سبک نمودی است که محمد علی  
 بمن داده است و اینک ترا حسین و آما ده

گفت من از باز دادن آن دریافت نمودم و در نظر نه شستم چه محمد علی کمی از تمام  
 قیمت آنرا فقط پرداخته است مستر لیون گفت من چون محمد علی را مانند منزه  
 خود میدانم لذا بروی تمهیل نیآورده بر اس المال با او معامله نمودم و دیگر  
 آنکه میدانم نمودم را بکه پردازم چه شما از دریافت آن تخاشی مینمایید و لابد محمد علی  
 و امبیکه آرید و او نیز چون با ستر داد جامه مخبر آید خاطرش را این مطلب  
 بر من متغیر نماید - گفت او از این واقعه مخبر نشود چه منتظر است که من این  
 جامه را در عیب آیده بر تن نمایم و در اینست تا این عید طوفان حوادث روزگار

دستخوش گرداب عدم دارم و دوران بگذارم از صفت جهان باقی نگذارد باب  
 مرادت با امانی جهان در بندهم و بشوهر خویش در عالم باقی بویزم - گفتم  
 ای دوست مهربان بس اندم این سخنان را از اضطراب سیکونی و من بیدار تو  
 در این جهان فرسندم و پس از دوست عزیزم ابراهیم آغارشته و لم بیای  
 تو بچونم - گفتم خیر من خود موت خویش را یقین دارم چه چند روز است علامات  
 مرگ در چهره ام پیدا شده و زردی لب و ضعف نفس بر وجاتم بویکد و امید دارم  
 پس از آنکه سر بنقاب تیره خاک کشیدم و در قفسه زمین پنهان گردیدم آینه نمود را  
 با مات نزد خود داری و بنسازندم محمد علی بسپاری و او را بگویی این از صفاتی  
 که مادرت ترا فرستاده و بیاد کار نزد بنسازند خود نداده ولی تو ای سریر  
 روزگاری بر ما بگذشت دست تو از دوستی ما کوتاه نگشت بدین لحاظ تو  
 متصل بشوم که پس از مرگ من بنسازندم پدر شوی و با او براه عاطفت و طنفت  
 روی و با وی بگویی که از این مسراق آبدی غرضش فرا نگردد چه مادر سرای آخرت  
 اعمال ویرانر قبیم و بیات و شجاعتش راغب پس ستم جم که این مطلب متبل  
 آئی و قلب این سگین را از پذیرفتن آن سرور غنائی آشک رفت از جهان سریر  
 فرو ریخت و رسته دوش بخت و گفتم بشف خود سو کند یا دیکنم که از قبول او

شمان نزم خضر خانم سینه بدین کرمت اور تشکر کرده گفت اکنون نفسی بر تنها  
می آرم و در وقت مرگ با فراغت بال جان می سپارم و حال لازم است که بتزل  
برگردم چه محمد علی در چشم برادر است و من سینه از حال او آگاه که جز نجات  
معدودی با او بسیر نمیروم و باقی را در کج تنهایی شبی بر دوزی آورم

## فصل هشتم - دو دوست

در دهر زد دوست ناگزیر ندیده  
بی یار بدام غم اسیر ندیده  
آنانکه بیارشان بود پشت قوی  
بر ملک وجود خود اسیر ندیده  
خسر و پاشا پس از آنکه در بلده قواله وار و گردید در قصر حسان اقامت گزید و در جم  
خود را در پسکن خصوصی حاکم جاداد و عثمان را در ضیق مکان و تشکی فضا نهاد  
عثمان در مکان خود محمد علی را مستظر بود و چون او را دید چنین گفت آئی دوست  
 عزیز ز روزگار بر این دور روز نزهت و عیش مانیز رشک برد و بوستان تنگ ما را  
مانفی در پیش آور و عیش و راحت ما را منقض نمود و ایس شرارت را او را دیدین  
ساعت معدش محمد علی که بنا بر وعده خویش برای تذکار سرگذشت دستمان  
سرای بدین مکان روی نموده بود پیمان و وعده خود را وفا نمود و پس از اتمام  
حکایت و می را گفت اگر چون این مالک که با وجود حقارت با ما رت رسیده

و نائل بزرگی و سیادت گردیدند تو نیز بر بسند اقبال تکیه نمائی و در سدره بزرگی  
 مقیم آئی آیاسات خاطرت را همیشه سرت پر تو شکن نشود و صنوبریل و غنچه را  
 این نگارش بدین مستحسن ؟ گفت خیر من فقط در روزگار طعم بدین مایل است که  
 بر سپهر خویش تکیه ننمایم و در قرب تو از محنت روزگار بیایم و بنسب میجویم  
 خداوند مرا در پنج ضعف و ناتوانی اسپرنگد ارد و نعمت سلامت و محکم ارزانی داند  
 محمد علی گفت از رحمت ایزدی نومید مباش و چهره آرزو را بناخن یاس محرابش  
 آید و ارم که خداوند بزودی سلامت منت دهد و بدنت از تحمل بار ضعف و  
 ناتوانی برهد عثمان گفت آیا این دست نجف و این جهم ضعیف ای سینی که از کثرت  
 ناتوانی در زیر بار مرض خمیده و وجود در این تنه تحمل این ناخوشیها سخت گردیده  
 و من اکنون مانند شاخی ضعیفم که در هوا تپش و استراحت نیارم و از خود نیز تاب توانی  
 ندارم و این همان جدید بنهضت مکان مرا رنج میدهد ارد و قلب مرا در رحمت  
 و تم نیکگذارد و نزدیک است که بگویم

از ضعیفی دست و تنگی جای      نیست مکن که پسر من بوم

محمد علی گفت آیا مکان داری که در بازی در این مکان رحل اقامت اندازد  
 و تو و بدرت را از طول ضیافت رنج سازد ؟ گفت اقامت ناوقتی است

که کوب سعادتش در اعلامبول اشراق نماید و روزگار با جوی مزافت و دقت  
 چه آفایش ویرا فرستاده بود که بنیاد سلطه مالیک را براندازد و دولت  
 و قدرت ایشانرا بضمحل سازد و آتی او عیش زنا را بر طیش نمان مرتج داشت و با او  
 موالای خویش وقتی نگذاشت تا جرم مولایش اورا منفی ساخت و از نظر عتبا  
 خود انداخت محمد علی ابرو را در هم کشیده گفت من این مرد را کرده می شمارم  
 بهیچوجه در صفحه خاطر منتش ندارم که بتقیس زمان دل آسوده دارم بلکه میخواهم  
 با پستمال روح و پستان باز دهنه سوده تا گرانده خاطر را بعل آرم و با  
 بر مسند بزرگی گذارم

عثمان گنت اما همان ما خسر و پاشا شب ابرو ز آرد در نگر دست و روز را بماند  
 زمان شب آرد خیر از وجود هستی بر سر بر خوش با لولیان نیکین عسری بر  
 آرد و بدین معاشقه قلب خود را سرور دارد محمد علی گفت خدا را سپاس  
 میکند ارم که مرا از این صفت بری خسته و بگرایی بود پس و هوایم نیندخته  
 عثمان مستم شد و گفت ناچار تر از روزی می آید که خود بدین طسرتی که گزایش  
 میخانی دو اسبه یازی و در این عسکه صد از کاشکش مطلوبان میسبازی  
 چه من می بینم که بره و جانت نشان شجاعت نمودار است و مرد شجاع نیز گرفتاری

این دام را ناچار دهنده انکار نمیکنم که من در دام محبت مجبوری گرفتارم و جسدها کسی  
 در این خاکدان گیتی دوست نیدارم محمد علی گفت این جسده اقبال که زار و  
 آورده که دوستی و محبت ترا درک کرده.؟ عثمان دست خود را در زیر سینه  
 خویش کرد و آسینده مصفا بیرون آورده گفت این صورت حیب صدیق بود  
 شفیق من است که دوری و فراقش خاطر مرا برنجورید و در غم مبدار کرد

محمد علی تاثر خود را پنهان کرد و نخواست و گفت ای دوست عزیز دای یار تا بنیز  
 اگر تاکنون این مطلب را در حجاب اختفا پنهان داشتم ولی حال اذعان دارم که  
 پس از مادر خود عنوان دوستی تو در صحیفه قلم نگاشته است و دلم از محبت آن  
 دوست عزیز انباشته و اکنون با تو عهد دوستی مشکم میکنم که در موقع احتیاج  
 از احانت چیزی فرود نگذارم و نیزه مطلبی را از تو پنهان نمیکنم اگر چه از اهل عالم ترا  
 نمان دارم و پیوسته همت بر تحقیقش کارم اطلاع ترا در آن خصوص بیفت  
 نمیکنم و بسچوقت از نزد تو مفارقت آید تا تو نیزه حاضری که پیمان محبت را شکم  
 و بقای دوستی را بسوگند طرم کنی عثمان گفت بی امید دارم که خند او نهد دوستی  
 ما را با پسنده بدارد و دلمان را بنمت محبت نهد. باری نوبت فراق رسیده  
 و شراب هر دو بونه اشتیاق دوستان یکدیگر را وداع گفتند و در بی کار خود

رفتند محمد علی سینه خود را بکنج تپان مینف داشت و وجه سمت خود را از قیبله قابل  
مردمان دنیا منحرف و با خود میگفت .

در همه دهر ز برنا و پینه . هیچکس از دوست ندارد دگر

## فصل نهم - احتضار

ما دستخوش دست هلاکیم همه . ما نژده در گور و مغایکیم همه

ز اول چو سرشت ما ز خاک بود آ . انجام حیات نیز خاکیم همه

محمد علی پوخته با سماع روایات داستان سرای مشغول میداشت و هر تصویری  
که در مساحت ضمیرش مگر نبه قدم میگذاشت همانوقت با سری با فکر عالی مشغول و  
باقی پراز آرزوهای گوناگون از نزد داپستان سرای دوری محبت و پیوسته  
از وضع زندگی دیرین خود که لازمه کودکی بود دل و دست میشت و با خود میگفت  
از اینکه پسر مایه مهارت خود را در تیره اندازی و شناساوری ظاهر کرده ام چو  
وزیانی بدست آوردم شهادت من حسنه در نزد عده عقلی تجسار که برای خریدن  
پوست با عمل دکونی که برای اخذ خراج بدین تشریه زودی آورند پیش منیت  
و از این اشتها نیز بزرگی و سپادتی در پیش آمدن و ازین مناسخ کودکی  
که در گاه طفولیت با بنان آرزو بوج دل میباشتم خیر میبارم و بر آن پسرم که کس نبود

مقاصد عالیه و نیات متعالیه چند پیشه دارم تا پس از چندی خود را بزرگوار تر و ترقی و کمال رسانم و این مقصد بزرگ را با بیان رساندن در این شهر به حضرت امکان انجام نیت هدایید در بلاد مشهور و اقطار معروف زیست این تصورات را دست زوزگار در لوح سینه محمد علی سینکاشت و پیوسته او را بر آن میداشت که منفرد ابراهیمی سنگهای بزرگ ساحل نشیند و صنوبر اقی را در نظر گیرد محمد علی در منظره دریا بخیل خود جلادی را که در آهستان برای توصیف کرده بود میدید و گمان میکرد که در منظره آن ساحل آهسته با متوقف است و نظرش شهر بگذرد به منظره و نیز در خطمی و وسیع کشتیانی میدید که اطراف آنها بالوان طلایی مزین بود بر سر قفای مختلف بر سره از آن سفاین نمود پس از آن بنظر آورد که شهر قاهره را کشف کرده و در وسط صحرائی وسیع ایستاده بقصود و جوامع آن نظر دارد و نیز میداند که دستجات مختلفه در آن رفت و آمد میکنند

در این هنگام که محمد علی عسوق در بای تصویرات بود صدای بنگ استماع نمود و لی تا تقلید صوت کردند از او فاصله مستحضره و پس از آن دانست که عمویش معتقد این صدات قبش بوقع حادثه گواهی میداد و دیده رنگ چون آهوی ترسان قدم براه نهاد و مادر خود را اندر داد که مان اکنون مطلوب نزد طالب آید و قلب مادر

و من زنده از دیدار بگم گریه سایه حضور خاتم را هنگام اجل دانگنیه شده بود  
 در کفد احتضار زبون و اسیر و طالب بود که پسر را در آئین دقایق حیات و سع  
 کند و پیش از آنکه آتش اجل غم غم عرش بجایه بسوزد از دیدارش شمع گردد  
 لاجرم طومون آغاز ابقیة صوت بگفت و ادانت تا فرزند را در خدمت مادر حاضر  
 سازد چون زود ما در رسید بوی نزدیک شده دست او را در دست گرفت چون  
 آن را سردیافت دانست که مادر را هنگام رحیل است در مانی از چنگال حلل سخیل  
 پس با منحنی حسنین که آثار بزرگی قلب از آن آشکار بود گفت مادر! مادر!  
 این پرست که بخدمت کراهت است! اورا می بینی؟ صد بش را نمی نشینی؟  
 مادر! اکنون زود تو حاضر شدم مرا تنها گذار و گریبان خود را بر بنچه قمار بزرگ  
 سپار روان مادر اندیشه مفارقت در سردانست ولی چون قلب شکسته دل  
 کشته پسر را دید بحسب خود موافق پیوست مادر پس از جمع نمودن جوهر لبان بنتم  
 گشود و پسر خود را در آغوش گرفته چنین گفت بی ترا شناختم و مستظر بودم قبل  
 از آنکه در بستر مرگ بخوابم و بدارت را در یابم محمد علی منزه بادی عزت انجمن از دل  
 پر کشید و گفت ای مادر عزیز ترا بخدمت او ند جان سوگند میدهم که تبرک من  
 رضای منی و قدم در طریق مشرق منی حضور خاتم قوامی زودت خود را جمع کرد

و این کلمات را آرد انمود ای مشر زنده دل بسند از کردش روزگار خاطر خوش  
 مخزون مدار و ای نور دیده ارجند تا توانی هیچگاه گریبان امید بدست یاس سپا  
 و بدان که من با بقا خود توانا نیستم و دیرگاهی است که سر پنجه آهنین مرگ مرا بحال خود  
 نیکه ارد تا این لحظه که برفش من غالب آمده و روح نیز رحلت به برای آخرت را طالب  
 محمد علی را گفتار ما در سخت گریبان کرد و از وی سلب قدرت و توان ما در نیز بیانات  
 خود را مداومت داده گفت ثان ای پسر من ترا توصیه میکنم که پیوسته با چوگان تبت  
 خود کوی سعادت بر بانی و تفسیر خواب مرا که در شب تو لذت دیدم محقق نمائی آه  
 بزرگی و افتخار بر پسر گذاری و شمشیر جاگیر می بر کمز آینه آینه تو را در آینه  
 ضمیر منگوس دیده بخوبی مینگرم که دیری نگذرد برای حل و عقد امور با رجال و بزرگان  
 مشهور سخن رانی و اقوام کشیری در برابر سلطت تو خضوع و خشوع نمایند آبی ای پسر کن  
 روح مرا پیش از این توان گفتار نمیکند ارد و نزدیک است پیک اجل مرا بدیار  
 عدم روانه دارد . . . محمد علی با کمال اضطراب کلمات مادر را قطع نموده گفت  
 اگر روح در بدن تو حود نموده و بهار عمر تو را رونق بجای رهنی بسته زده او را داد  
 که دیگر دوری و مفارقت از قابل نگیرد و سپاه اجل را بر کشور حیاتت غالب نه  
 آه ! ای مادر اگر در هر روز زندگی تو چون شام شود حیات من نیز در پرده غلام

دین از مرگ تو تحقق خواب را در باره خود صادق نسیب انم چه بدون مادر استنوم  
 یاد با خود بسبب پدرم برسان یا ....

مادر گفتم خیر خیر خداوند در دیوان مکرمت خویش که سر نوشت هر کس را در آن <sup>شسته</sup>  
 اهل تراقت دیگر مسترد است <sup>شسته</sup> من چون با پدرت در سرای آخرت بیاسم از  
 اخبار پسر اورا استخراج نمایم و میگویم که پسرت برای ترسیع نام ما و بندگی تمام  
 خود در عالم رحل اقامت گسترده من نیز از تو متمسکیم که رغبت مرا گردان اطاعت  
 فراداری و آمال قلب مرا محقق آری در اینوقت از کثرت تکلم قلب مادر پیش <sup>منقطع</sup>  
 شد و بر جای خود بیفتاد و چنانش را بر هم نهاد نقشش قطع گردید محمد علی با اضطراب  
 و اضطراب بوی نزدیک شده گفت مادر! مادر! بحق حقوق مادری که دفعه دیگر  
 با من تکلم شو!... مادر لبان خود را باز کرده گفت کلام ترا می شنوم و دوست  
 میدارم که در مشراق آبدی من گریبان صبوری بدست اضطراب چاک زدی چه این  
 راه را عالم و عالمیان برد و میسپارند و از پیوند آن گزیری ندارند و سینه گزینی  
 روی تو مراد روی فرج بخش نبوده تاکنون بسزا دفعه روح از تم مغارت میسند  
 و حال اهل مرا سخت و انگیز شده و بخت سلیم چاره نیست پس ای پسر بسزور من شادمان  
 دهه و شکیب با حق اضطراب فرخاش چه در دار آخرت از عود بحوانی خود مغاضرت نمایم

و بابت در مان بر فاه و فراغت بیاسیم و امیدوارم که خداوند ترا محروم پس دارد  
 و حساب برکت و توفیق بر تو بیارد . . . . . اکنون ترا دایم بگذارم . . . . . و بجز آن  
 می سپارم . . . . .

محمد علی با در خود نزدیک شد و دید که بان او حرکت مینماید ولی صدای از حنجره اش  
 بیرون نمی آید پس خود را در آغوش می انداخت تا در زیر پس از معانته بر چهره اش  
 بقی لطیف نمایان شده در همان هنگام روحش از تن برید و در عالم پاک آرسید  
 محمد علی که بزودت جد مادر و زودی رنگت او را حس کرد بدنش لرزید و منبر بادی  
 که هوای مجاور کلبه را ارتعش ساخت بر کشید و میگفت مادر! مادر! مادر!

از هوش رفته بر زمین افتاد . . . . . بعضی از زنان مسکینه و همسایگان خضر خانم که از شو  
 دی آگاه شدند سرعت کرده برای قیام و اجابت می آمدند چون بکلبه رسیدند خضر  
 خانم را بر زمین بی روان دیدند و در نزدیکی او محمد علی فاقه اشورا افتاده و جسم  
 بجز کشندای اناقریب بالموت در داده پس زنان مسکینه بعالجه او پرداختند و  
 پس از آنکه او را هوش آوردند دیدند مانند دیوانه که سر از پای نشناخته و با چون  
 مطنی که از دیو و دندرا سپد بادی بر خون او کلبه مادر بیرون رفت باری  
 همسایگان تجیز و کفن جسم بی روح خضر خانم پرداختند و پس از قیام مقتضای

## حالش مدفون ساختند

آقا محمد علی پس از آنکه از کلبه بیرون رفت در طول راه چون ابر بهاری میگفت  
 کاین مرده روح از چه نماید بدیرت پس بناگاه خاص خود رو آورده در زیر خود  
 تقسیم غم کرد که بگرستی چند آن نیکو و صبور شود که آن مکان و کی در تربت کور  
 چون بامن خود رسید اشک مذبحش از دیده جاری گردید خود را بر زمین خست  
 میگفت اکنون در عالم کون بکیس و یا کیشتم و بدون یار و عشقوار در بد و طولت  
 روزگار طومار وجود پریم در نور دید و در اول جوانی مادرم امیر سپه پنجه ترک گردید  
 آه! آه! بر این سگین بی پناه! باری حسن و غم بر وجودش غالب شده  
 بخت و در اطراف او بر صدای امواج چسبیری شنیده نمیشد و در جوانب آن خبر شرا  
 و هوام ذی روحی موجودند و آنان در پناهگاه محمد علی داخل شده دور سیند و نزد خانج  
 میشدند و محمد علی بدون اینکه این وقایع را درک کند صحت را ترک کرده بود تا گمان  
 مانند سپند از آتش خواب بست و بر جای خود نشست و گفت آئی سپه پنجه قمار درک  
 ترا در یاب و آئی دست آهین احتضار بسوی من بشتاب چه دیدار ترا مگردانم  
 و نیل سعادت خود را در جمال تو می شمارم چه از این پس حیات و آسایش مرا مگردانست  
 و بی مادر زنده گانیم تسهین رنج و اندوه خدایا این حیات بی مادر را چه سود است

و این وجودی بود را چه نمود! مرا که دیگر ایام شفا شام شفا شد و روز خوشی بودم  
 شب بخت و عشا... پس از آن نغمه خود را به او و نغمه دریا انداخت و آن  
 اینسای یکی خود را وداع کرد و پس نفس خود را مخاطب ساخت آئی آنکه بطبع آدم  
 صاحب خویش بودی همیشه سینه چاک و در لیش اکنون ترا امر میکنم که بر او درگ  
 پونی و ترک دنیا و اهل آن گویی پس خود را بر زمین انداخت و نفس را بست  
 درک حاضر ساخت

محمد علی را در خواب گویی بیک ایزدی تسلیم میداد و زبان بینی دمی میشاد  
 از تمام افکار مختلفه ساحت تصورات دیر استخوش انقلاب میکرد و فسخ خیالات  
 اود را در معرض اضطراب می آورد عاقبت چون سپاه گرسنگی بر حصار وجود  
 وی باخت و ضعف و ناتوانی را بر مرز آتش مستولی ساخت بوجبه آنکه اگر نفس اعضا  
 بدن را بتقل کاری نماید از فرمان خرد و مؤثر تر آید لاجرم محمد علی فاسد الاراد  
 از کلبه خود بیرون آمد و از شکاف سنگ خارج شد دید که از کثرت جوع و عیش  
 لبان و چشمانش بندی و پستی گرفته و طلایه ضعف دیرا گریبان وجود هستی چون  
 بخارج کلبه رسیده و هوای لطیف بر اعضایش مید توایش از کار و قدش از رقا  
 باز ماند و یکرتبه بر زمین افتاد و در این صحنه صدائی بگوشش می رسید که کسی او را بید

ولی چون قوت جواب در خود ندید ناچار دم در کشید تا منته محمد علی خطا نکند که بود  
 دستریون صاحب صدا بوی نزدیک شده او را در آغوش کشید و دفته بدین کلمات  
 منظم گردید و انشاء ! ای محمد علی در آن ساعت که مادر محبوب خود را در پنجه  
 قمار مرگ سپردیدی آیا خون از دیده نباریدی ؟ محمد علی چنان خود باز کرد  
 دستریون دوباره او را گفت میدانم که از قوت مادرت تا کنون خوراکی نخیده  
 در رنگ طعام ندیده لاجرم چیزی جانم کرده ام تا صرف نمائی و از رحمت جنت  
 دمی بیاسائی پس مینمای شراب مروق از جیب خویش برد آورد و مابین بن  
 محمد علی گذاشت محمد علی خواست که از نوشیدن آن استناعت کند ولی چون در عهد  
 خود ندید ناچار تمام آنرا نوشید و چنین دو دم و سوم را نیز آشامید و پس از صرف  
 طعامی نیز رنگ زردش شکفته شد و غبار ضفش از چهره رفته در این جن محمد علی  
 دستریون گفت این چه بود که نگذاشتی خود را بچنگال مرگ سپارم و بسوی مادر  
 خویش در سرای آخرت روی آرم دستریون او را با مهر تمام گفت ولیکن  
 مادرت را اراده تو متحسن نبود و از این قصد تو بیزاری مینمورد و پیش از موت  
 بمن فرمود که از جانب او ترا سلام رسانم و بپیمودن باقی عمر در حق  
 سیادت ترا مصمم گردانم

اشک محمد علی از چهره مردان شد دستریون نیز در حالتیکه گریه رقتش گلوگیر شد  
بود گفت آئی ستمیده طول آتش قلب خود را با آب چشم خاموش ساز و این بصیرت  
موش را فراموش چه همه ما را این راه در پیش است دست مرک را چشم  
بیگانه و خویش دشمن خود را در روزگار بیکس و یار سپندار و خاطر خویش از  
این راه قرین اندوده مدار چه مادرت پیش از مرگ مرا بقول تعهد تو ملزم کرد و  
اکنون نیز رغبت من مساعدت ترا هستم پس بروقت که بساعدی نیاز مند شدی  
یا در کاری در مانده و ستمند من حاضر مکن تا آخرین نفس در انجام مقاصد تو کوشش  
وانی مبذول دارم در صفحه روزگار بی یار و یار ت نگذارم حتی اکنون  
بخاطرم آمد که دوستی دیگر ترا در جهت ساحل مستظر است و حال هم کیفیت احوال  
و که از شتر اناظر محمد علی اشک از چشمان باستین پاک کرده گفت آیا این  
دوست ضعیف و ناتوان است و موسوم عثمان؟ گفت بی ضعف حالتش او را  
اجازه نیدهد که قدم در ارتفاع سنگمانند محمد علی بر اه افتاده گفت اکنون  
بزداد میروم و گمان نمیکنم که چون اثر زخم اشک بر جگر ام تفرس نماید باسترا  
و متحرم گمراهد باری چون دو دوست بیکدیگر رسیدند از فرط رقت بیکدیگر برسیدند  
تسریون ایشان را وداع کرده با خود میگفت جایز نیست سخن دو ستمیده را شنود

در وقت آماز چون سنگد لان نطسه نمودن بهتر آنکه ایسان را واگذارم و مکن  
 خود رو آورم باری چون دو دوست از اشک دیده آتش مصیبت را از شراره  
 و التهاب انداختند و کمی دل خود را از زنده بودن توی ساختند عثمان دست  
 محمد علی را گرفته گفت آئی دوست جانی دوستگیر روزی ما توانی مادرت بد  
 و راه دیار آخرت پروردولی بسواره در قلوب و پستان زنده است و دوستی  
 او در دل مجان پاینده و مرا توصیه فرموده که با تو دست صداقت و هم و نیز  
 با تو قدم در پسه او مانم خود نهم و اکنون از تو سندی میم که با میل من مخالفت کنی  
 و از قبول این امر تن زنی

محمد علی گفت ای دوست عزیز همیشه ترا شکر گذارم و بقای دوستیت را از خضر  
 حق امیدوار ولی من بدان برم مادامیکه در صفحه روزگار بپایم در کمن حریت و  
 آزادی بیایم و این اجبار تو خود را استبداد است و از دوست شفیق در  
 نهایت استبعاد گفت من انقیاد ترا چون بندگان نمیجویم و بیسوجه از  
 آزادیت نیکاهم بلکه چون دوستی از تو اطاعت و قبول این امر را میجویم و با نهایت  
 شفقت ترا میگویم که دوست را در مفارقت تو لذتی نیست اگر چه بر سر بر عتبت  
 مشکلی است محمد علی بخله بپوشه او نظر کرد و پس گفت اکنون که امر ترا ناشی از روزی

میدانم قبول این حکم را ایستوانم و همیشه و او را ترا گردن اطاعت نهاده ام و برای  
بقای دوستی خدمت ترا آماده

## فصل دهم - خسرو پاشا

دنیابت گوی بستی و که بالا  
با کس نیکند برفق و نیکی سودا  
دانات ز جور آن بذلت لیکن  
برسند دولت است خسرو پاشا  
عثمان پس از فوت مادر محمد علی غالباً او را تنیبت میداد و هر سه تنی بر ریش  
در و نش می نهاد گاهی نیز که شدت غم محمد علی را منموم کرد و آن میخواست مختصره  
و کردنی اندوه و غصه او را میکاست روز بروز دوستی او با عثمان زیاده بود  
و در نزد صدیق خود ایامش متعهد و نبعادت و تنها در یک مطلب ترک گفت  
میگفت و خواهش دوست خود عثمان را نمیبندیرفت و آن این بود که عثمان از  
او میخواست در برای ایشان عسری بر آرد و شب و روز را با او گذارد ولی  
محمد علی چون کلبه جتیر را بر سر ای امیر ترجیح میداد این خواهش دوست خود را  
کردن اطاعت نمینهاد و عثمان غالباً بوی متوکل شده میگفت ترا بچند او نیک  
جان و داناتی آشکار و نهان سوگند میدهم که این جسنی خواهش را گردن  
گیری و برای اکر ام پدر و شفای حالت من این مطلب را بپذیری چه وجود مرا

بی بود تو نودی نیست دزدنگی عالم بی وجود تو شمر سودی نه و آنی محمد علی را این بیانات  
از کج عزلت دور نیساخت و از گوشه از دما مجور نه و در جواب کلماتش گفت  
پذیرفتن این تکالیف برای من ممکن نیست و همین مختصر خواهرش را باعث سلب آزادی است  
چه هر چند در اجاره خلقان دگسته باشد چون از بدگوئیم زبان خلقان بسته باشد  
در منتهای وجد و سپردم و غریق در یابی شادمانی و حسب و بی غایت آتالم  
آنست که در کلبه خود بر سر شاهی که از ما در دریا یادگار مانده سپکن گزینم و بدین  
روی آزادی و حریت نیم

عثمان گفت من خود میدانم که از قبول این مطلب اباداری و تقبل آن مستی برکن  
نیکداری و اکنون نیز مجبورم که بایس تو موافقت کنم و با وجود درد و الم برضای  
خاطر تو تن در دهم گفت من از این استغای طبع دوست خود ممنوم و نیز  
دوستیهای صمیمی پر شمار بسیار بگذاری بدیون چه همیشه را با خود در یک سینه  
می نشاند و قهری حسیر را با امیری خطیر برابر میداند عثمان متهم شده گفت بی  
اوتر ا پوسته با خود برابر میداند و لزوم وجود ترا برای صحت من انکار نمیشود  
آی دوست عزیز بدان که مرض و قوای من ثقیل و ضعیف گشته بودیم بنایت ناتوان و ضعیف  
گردیده و حال منی که درین شباب داخل شده ام می بینم که لذت عیش و طبعش

بدل شده و مرض و ضعف نیز بر بزمین عیش و چون وجود تو را باعث صحت و سلامت است  
 دلی روی تو ام صبح سعادت قرین بدخستی و شقاوت و دیگر آنکه در فصل تاریخ  
 داپستان برای هوش کافی تو باعث شوکتانی است لاجرم پدرم که اهمیت وجود  
 ترا معلوم کرده ترا در ملک دوستان من آورده و در این سه حافظه تو بیشتر  
 بخیر انداخته و اهمیت وجود ترا مقین ساخته محمد علی گفت بی راستی همین است  
 و حقیقت ارجین دلی چنین که در من نیست همانا کتابت و نوشتن است چه  
 هر که را دست بیز و همیشه آموخته شد چشم تو چه با سبب نازی و تنگ اندازی  
 دوخته خانه و نامه اش بر دست نیاید و عسر خود را با موفقی کتابت صرف نماید  
 عثمان گفت جای هیچ شک و تردید نیست که بد استرین کتابت عیب بزرگی است  
 دلی بزرگان و دوران بسیارند که از کتابت و نوشتن بهره ندارند بلکه فضیلت و  
 برتری در بلندی اندیشه و علو افکار است و این سینه تو را ممکن است چه  
 هرگاه که اندیشه در آینه خیال نقش داشته من آنرا برای تو در ذیل تحسیر آرام  
 گردیدین مضمون خیال تو انجسام یابد و هم دوستی ما بجا و دوام پذیرد  
 محمد علی گفت بیات که این سخن ترا از پر تو صدق نسبه و غمی تا بد چه پس از  
 چندی پدر و مادرت ترا متاهل کنند آنوقت دوست خود را از فرقت خود

بجای که از بی وسند محبت را در نوشته اجمال عثمان خنید و گفتم خیر از این  
 بابت هیچ تشویش بخاطر خویش راه مده چه پدر و مادر من زحمت مرا باینده چون  
 من نیز صحبت زمان را که جز دو خاست انجام اثری ندارد و غیر از سوره فسر جام می  
 نیارد مگر دوده دارم لاجرم کمان نسیکنم که این اندیشه تو انجام گیرد و صورت تحقیق  
 پذیرد ولیکن عیب کار در این است که افکار مرا پدرم نمیداند چنانکه چندی قبل  
 مستعم بود دستری از بزرگان را بعتد من در آورد و مرا اسیر این در دیدار  
 دارد که از حسن اتفاق این همان نور پس خسرو پاشا مبارسید و دست روزگار  
 اساس این مجلس را بر چید

محمد علی گفت ولی من کمان ندارم این شکتبه و مغزور و موجب رفور در اینجا بدتی  
 در از اقامت نماید و نفس مرا از دیدار خود کراست بپوشاید چه او خود را از  
 همه مخلوقات برتر میداند و بی تکلیف بنحو خود را باستان ایزدی رساند و من  
 نمیدانم با وجود آنکه در بارگاه شاهنشاهی منصوب مردم دو است چه با نخواست فزون  
 و عجب فرود است و هم امروز شنیدم کی میگفت که این مرد در حسین پاشا بغدادی  
 خرید و بختری خود برگزید و چون بسلام و کمال آراسته شد و فضل و معرفت پر است  
 آخر در بارگاه شاهنشاهی مفتوح گردید و تدوین از رخصت می بدین پای رسید که فرعون

چون اطاعت نبل و ادب خودش را نیز مشتبه شد و اقتضای بلدی را شروع کرد  
 لاجرم حضرت شاهنشاهی را منضوب شد و از ابقای در اسلام قبول مرعوب  
 عثمان گفت خیر این کلام را راستی در نهاد مخربیت و از حلیه صدق بری است  
 چه پس از آنکه کسی را شجر سعادتست بنیاد شود دشمنانش نیز کثیر و زیاده کرد و چون  
 کم و کاست این سرگذشت را میدانم پدرم مرا حسیب داد که امرشاهی بر آن مستقراً  
 یافت که خسرو پادالی مصره شود ولی از آنجا نیکه همیشه حاصل آن و معاندان گانه  
 و پیرفت کارها را نسیکند ازند باس الممالیک این نصیم را امتناع کرد و سلطان  
 نیز برای عدم امثال امر سلطنت او را منضوب داشت و همان خسرو پاشا را ابویان  
 مصر باز گذاشت ولی در ضمن دانست که خسرو پاشا بایکی از زنان حریم سلطنت معاشرت  
 دارد و پس او را از نظر انداخت و از درگاه خود مطلقاً ساخت و نیز میدانم  
 که حسین پاشا پیوسته جد خود بر آن مبدول میدارد که باز خسرو پاشا را باستان  
 شاهی باز آورد و خسرو پاشا نیز امر و سبقت خود را کتمان نسیکند و حسین پاشا را  
 در ارسال خود بمصر معارض میداند

محمد علی گفت رضا دارم که نصف عمر را بیاورم و مانند خسرو پاشا قدم در درگاه  
 بزرگی و جلالت نهم و دنادم میگویم :

در همه عمر آزادی با تو بر آن نفس حاصل عشر آندم است باقی انام هیچ  
 افسوس و دین اگر اکنون در اول مرحله سیادت بودم بی تردید و شک تا آخر  
 منزل سعادت می نمودم مالک مصر را در تحت اطاعت درمی آوردم و بزمام  
 انصار آن منبر از وانی می کردم چون در دوست پایه گفتار را بدین مقام  
 رسانید خسر و پاشا و حاکم را دیدند که بسمت ایشان ره سپارند و میل ملاقات  
 آنان را دارند محمد علی بر خاست که از نزد عثمان انصراف جوید تا تبرک دید  
 این مهمان معجب و شکر گوید ولی عثمان ویرا از این عمل منصرف داشت

باری خسر و پاشا و حاکم رسیدند عثمان بان دو بزرگ سر اطاعت فرود آورد  
 و احترام تمام از ایشان کرد ولی محمد علی فقط بحاکم سر اطاعت فرود آورد  
 و بخسر و پاشا توجهی ننمود خسر و پاشا نظیر خود را بعثمان منتطف داشت و مترب  
 آن بود که محمد علی در برابر وی سجده آید یا اقله او را تعظیم و تکریم نماید و چون او را  
 بر جای خود ایستاده دید از حاکم تعجب پرسید این جوان بی ادب کیست  
 که بنده و زرخیز نیست؟ و قبل از آنکه حاکم زبان پاسخ گشاید عثمان جواب  
 داد خیر او دوست عزیز من محمد علی است خسر و پاشا گفت یا للجبب!  
 از این که بدوستی این مجتهد سماجت و وقاحت میکرانی بشرف نیاکان خود بنویس

بنامی پس از آن روی خود را که مشراره و غضب از آن شتل بود بمحمد علی منقش نمود  
 محمد علی که خون غیرت در عروقش بدوران آمده بود خود را بمشرد پاشا نزدیک  
 نموده گفت ای باگمان داری بر میسری که فقیری را بر رفافت بخوابد از شان  
 و شوکت خویش میکاهد آیا تاکنون نشنوده که امیر حسین پاشای مشهور یکی از  
 غلامان هرکس را بخدمت بد دوستی و تحریر خویش برگزید و نام بد فسر جام آن غلام  
 خسرو پاشا و . . . . . ؟ حاکم در این ضمن با چنان خود محمد علی را بسکوت  
 اشارت مینمود ولی چون ایپاد اشارت را سوزمندند دید ناچار او را بگفت  
 زد ای محمد علی ترا بخدمت اسوگند میدهم که قتل سکوت بردمان نمی و بیش از این  
 ماجری را اہمیت ندی خسرو پاشا گفت چرا ویرا امر بسکوت مینمائی که دستتانی  
 از بردمان شنیده و نزد ما قصه سپهر اگر دید چون عادت بر این جاری است که  
 و اسپتان سربایان را چسبزی دهند لاجرم من باین نقال لنگوی این دینار را  
 میدهم محمد علی را خون غیرت در حرکت آمد یکی از غلامان خسرو پاشا را طلبیده  
 دینار را در کنش نهاد و گفت این عطیہ را غلامی بسپهر او در خود میدهد و داغ کم  
 ظنی بردل سولای تو مینند خسرو پاشا را خشم و غضب بود و عارض گشته  
 باززدن محمد علی مشتاف دل دید حریف بر جای خود ایستاده است و منافی

و بر آما ده پس نظر بجا کم انداخته گفت اینک در سپهرای تو خادمی خاطر مرا آرزو  
ساخت در ترا لازم است که او را بجا زات خود برسانی و دل مرا از این تا کم و  
اندوه برسانی محمد علی خندیده گفت خبر من در محکمه انصاف بجا زات عمل محکوم  
نیتم و امانت من نیز کسی را معلوم چه برود ز مطلب اول از تو بود و این امانت  
از جانب تو مانعی گردید

حاکم پیش آمد بختارهای شیرین از خسرو پاشا دلجوی نمود و در مقابل بدی تقاضای  
نیکی تدریجا آتش خشم او را آب استمات فرو نماند و حاضر او را بحال نخستین  
رساند خسرو پاشا نیز در حالتیکه غضب و خشم چهره اش را تیره و غیظ و غیرت  
چشمش را حسیره کرده بود این کلمات را ادا مینمود قهقسی آمال و بزرگترین خیال  
من آنست که سزای این طفل کستخ را بر کنارش نهم بلکه بنیان وجودش را  
از بیخ براندازم عثمان نیز پس از اینکه خسرو پاشا از چشم پنهان شد و دست خود را  
بگردن محمد علی انداخته گفت بر جا باین جرأت و بساط آفرین بر این جوی  
و اصالت اکنون دل مرا خشود ساختی و این موجب را از کبر و غش و انداختی ..

## فصل یازدهم — زراع و شورش

شه چون سپه ظلم و ستم انگیزد انجام ز ملک شورش بر خیزد  
 ملوک بجز در ظلم و کین کی پاید ساغر چون کون گشت فرو میریزد  
 در این موقع حاکم مأمور حکومت را روانه کرد که مایات مقرر در قریه پروستا  
 مضاعف هر ساله وصول نماید و بر عایای مسکین این مبلغ را محمول چون این جنس  
 بگذرد ای قریه رسید از کثرت مبلغ مضطرب گردید و مأمور را پانچ داد که این مبلغ  
 چون از متد ار هر ساله منتهی و ن است از عهد من در عایای من منسیر برود  
 مأمور گفت اطلاع بر کم و کیف احوال رعایا را بهیستی ندارد و منبر داد که سواران  
 حکومت قدم بدینجا گذارند و چه مذکور را تادیبه میدارید چه بقدم رخت و کراست  
 و چه با سوادگی و فسراغ و ما علی الرسول الا ابلاغ آنا که خدا پس از انصراف  
 مأمور و جوه و قهار مشورتیه را جمع نمود و پس از چون در برابر آن شد مذکور  
 بار ظلم را متحمل نشوند و بیش از این بر او عیبی نروند باری چون آفتاب جهان  
 سپاه شب را مهترم آورد و جهان را بطلیعه نور خود خندان و منور کرد و دوق از  
 سواران حکومت بقریه آمدند و دستتای برای که خدا ای بر او آوردند و دیدند که  
 انالی ستمیه در منزل او مجتمعند و از قبول مایات بکلی ابا دستنای دارند که نا

از این زمین دره شود بنده ایم و از محصولات ساله بستر حاصل نکرده با بجا  
 چگونه مضاعف ایات هر ساله را بستر ازیم و بضع بیاد بخت خود آغازیم  
 سواران گفتند حکم حاکم را بجا چون و چندیت رعیت و ملک آن اوست  
 و فرمان نماند او که خدای گفت هیچگاه ایگونه بی اعتدالی ندیده ایم  
 از بس بیکس اینان اجبار و تحمیل نشیده بنا بر این بسطه و قدرت حکمرانی جبار گرد  
 اطاعت نخواهیم نهاد و این مبلغ خیر را نینسبیم تا اینم داد چون گفتند که خدا  
 نام شد مردم و خجریهای خود را کشیدند و سواران حکومت حمله در کردیدند و قی  
 که خدای ایشان از این عزیت باز داشت پس سواران بر او فرود گفت اکنون در  
 جواب حاکم عرضه میدارم که چون اسال آفت بجهولات این سبیه و بیهی تمام  
 دارد کرده و نینسبهای و سایر ناگولات و بنقصان گذاشته لاجرم ما را ناید  
 این وجه خطیر ممکن نیست و کردنمان از طاعت این امر همیشه بری است تا برین  
 اگر اسال حضرت حاکم بقدر ایات تخمینی دهستی بر سر امالی ستمزده این قریبه  
 و پاداش در پسوات دیگر تحمیلات را بطیب خاطر میپذیریم و ناید آن را  
 در صورت امکان ببنده بگیرییم چون امالی سبیه بیانات که خدا بر ایشان  
 شفا بابت شادی و بهور کشیدند و سواران نینسب که این واقعه را مشاهده

کردند ناچار رُو بتواله آوردند

چون که خدای بمان قریه رسبد امانی را اندر داد آمان اگر اتفاق نماید  
 و بیکر کنی و یگانگی گرایید من تمام موانع را رافع میکنم چه اتفاق مظلومان بر توه  
 ظالمان غالب است و حکم ایزدی احقاق حق مستزدگان را طالب آهلی  
 متفاسد در دادند تجواست خدا اتحاد ما را خواهی دید و ندای مظلومیت ما را  
 بر آوج محکم خواهی شنید .

محمد علی خان در نزد عثمان مستیم بود و پیش از پیش زیارت می ترودد سینمود  
 روزی حاکم با سپه خود عثمان و محمد علی بر یک سر بر نشسته بود و از اینکه سپه  
 خود را رُو بعافیت میدید کل باشند از کلین امید رسته در گوشه خلوت بی  
 گرم داشتند و غمی بر دوش رُو کار نمیکند استند تاگاه سواران حکومت که  
 بقریه بر دستار فقه بودند با چهره زرد و جبینی که از آن آثار ترس بود بود و خود  
 نمودند حسان که در سیامی آنان علامت خوف ترس کرد از کذا رشن احوال  
 پرسش نمود یکی از ایشان گفت ما که بقریه بر دستار فقه و امانی را با تادیب است  
 اگر نمودیم از کثرت تحمل و عدم وجود و جوه ناچار با نکار کردیدند و گویا مصداق  
 این بیت گردیدند وقت ضرورت چو مانند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

و چیزی نمائند بود که ما را بدیدارم روانه سازند و درخت وجودمان را از سبب  
 براندازند و اکنون شخصیت مبلغ را مستطرفند و شورش بزرگ را حاضر محمد علی  
 بدون اینکه مستذکر گردد که روی سخن ایشان با حسان است زبان کشاد گفت  
 آیا امر حاکم را خواہند استند و حکم اُدوقی بگذشتند؟ ! گفت بی در صورتیکه  
 شمشیر و شمشیرهاشان در دست درختان بود و از چشمانشان علامت عصیان ظاهر  
 محمد علی گفت پس چه با ایشان مقابله کردید و باین میدانید ریخته بود شازاز پها  
 در بنا کردید؟ ! گفت عدد ایشان بچهارم حاضر اسلح بود و بدبھی است که  
 در برابر آفتاب فروغ شمع اثری نمیشود محمد علی گفت بی ایشان زاعده بیش از شما  
 بود و تالی شما که در سنون حرب خود را کمال میبندارید بایستی ایشانرا مغلوب  
 سازید و معلوم است که

بی درهسی تیغ بازی کنید میان یلان سرفراز می کنید

و چون شمشیر از نیام کشیده شد دست قدرتمان بسته شود و پای توانا بیجان  
 اما عثمان بچسبند دوست خود متوجهاً بکنکریست و حسان نیزه تازی جو پس متکبر بود  
 پس از آن سواران امر کرد که بیرون روند و امری را در خارج مستطرف شوند حسان  
 در غنچه خود میریغ متکبرانه بر زده بود و گریبان حسرت بمریخه کزت پرده پس

از آن گفتم من از این شورش بروستا میرسم و نیک احوال ایشان را می شناسم  
 که مردمانی شجاع و بیباکند و عده عساکری سینه که من دارم چنانه نفر است که برقی  
 جمع آوری مالیات متفرق شده اند و خودی بنیم اگر با عساکره حاضره با اهل بروستا  
 نزاع آغازم شمه ازشت دندان است و حکایتی ازشت در نزدان و من گمان  
 میکنم که راه بدست آوردن مقصود این است که خود بروستا رفته شمه راه حصی نشانه  
 باب لطف فرود شام و بادیه مالیاتشان را رضی گردانم محمد علی گفت من رفتم ترا  
 بقریه بروستا صلاح نمیدانم چه ایشان این امر را از ضعف تو بدارند و مالیات فرود را  
 تادیبه بدارند و اگر سیل داری این امر را بمن واگذار کن و من سینه متعهد میوم که مالیات را  
 وصول نمایم کار این عاصیان را کفایت کنم و کار تو سینه این است که سلسله مطلقه  
 بمن دهی و دو سوار حکومت و شش نفر عسکر سواره من بنامی حاکم محله بقریه محمد علی  
 گزیده گفت خواهش ترا بطیب خاطر میپذیرم و احکام ترا بر لوح حافظه نقش قبول  
 میکنم محمد علی را خاطر دسرورد و شاد شد و تسبیح خاطرش زیاد پس شمشیر و  
 خدایه برای سلاح خود برگزید و آن هشت نفر را نیز منظم کرده روانه گشت و در  
 خاطرش خیالات گوناگون میگذاشت باری محمد علی با عساکره خود بقریه بروستا  
 و در مقدمه آن مشربیه مسجدی بود پس با بگرامان خود داخل آن شده و می آمد پس

بناجات حضرت باری زبان برکشود که ای یاور گوشه گیران و مده حال فقیران  
 در این اقل محصله که بزرگی مشتاقیم مرا امداد کن شاید آن را در این راه ایم  
 پس از آن عساکر خود را امر کرد که سه در مسجد را بسته و فقط یک در آن را  
 گذاشت و نیز چهار نفر از آنها را در پی که خدا در سینه فقیهش بر روانه داشت  
 و چهار نفر دیگر را نزدیک در توقف کرد باری که خدا را آوردند و باب  
 نجات بر روی ایشان مژدود کردند محمد علی که مادر خود را شاید و غلبه این  
 اعمال میسپد داشت بلکه در بالای سپه خود حاضری انگاشت با وقار و حمت  
 در محل خود ابتدا ای تکلم را استرود بود و وزود فقهار استرصد که که خدای باری  
 بخنده گوشه گفت من با خود میسپد استم که اکنون مردی را بسیم که جانشین عالم  
 ولی حال میسنگرم که کاتم در این کار بخلت و ما نور این امر محمد علی بن ابراهیم  
 و اگر آن را امید استم در بخت بگردم تا این سپه نزد من آید نه اینکه سپه بی بطنی  
 زو نماید محمد علی گفت هر که از نزد حاکم آید احترامش واجب است .  
 که خدا گفت ما ما ! بی گمان میکنی که من از این کلمات میرا سپه خیر کن  
 حریف خود را اینک می شناسم از چنان محمد علی ششاره غضب نمود  
 بود و از کثرت کشتگی دست بر قبضه شمشیر نمود که در این حال فقهار او را در کرد

محمد علی با صدای بلند گفت در جزای عسبان خود اکنون باید شربت مرگ بچشید و  
 رخت بپوشید آخرت بکشید که خدای گفت بجا کم گویی مازیر بار ظلم نمیدیم و  
 تجلیل این مبلغ را منعی نمی‌شود و اگر ما را بدیاری عدم فرستادن خواهد از شوکت و  
 قدرت خود بکاهد محمد علی در این حین اشاره کرد و عساکر بر سپه ایشان ریختند  
 و بارزوی ایشانرا بستند و گفت ما مکتفینیم که شمار از نزد حاکم بریم و چون وجود شما  
 در این راه مؤثر است موانع است او انسال فقط بجایهای شما قانع است تا عبرت  
 عسبان کردد اما که خدای پیش از دستگیری عمل با احتیاط کرده بود و  
 امانی قسریه را مطلع نموده چسبیری نگذشت که در ب مسجد از امانی ملوکت و این  
 اراده و زود داشتند که محمد علی با نهایت غضب گفت هر کس در مسجد وارد شود  
 بید رنگت بیاید نفس از پای در آورم و نفس او را برای دیگران بجهت گذارم  
 جماعت که در چشمان محمد علی علامات صدق دیدند در کار خود مضطرب گردیدند و از  
 که خدا و قضا مکران بودند که دست قدرتان بسته و پای تو امانی شکسته و  
 رشته دستان از بول جان گشته در این بین خانی را دیدند که مسجد وارد شد  
 و بدون اینکه هیچ نواظر اند از خود را در آغوش که خدای انداخت و محمد  
 علی را داماد مخاطب ساخت که ای یل نامور بدین مسکن ضعیفه نگر که بخوابی از

دیدار پدرش محروم سازی و در گرداب بلیس اندازی باد بختی و اگر باید او را  
 از نعمت زندگی بی بهره کنی اول مرا در زیر تیغ نشان پس پدرم از چشمه جنجاری  
 در کوه نشان محمد علی که آن ماه دو هفته آن گل نوشکفته را دید دلش بمقد پیسید  
 ولی خود را نگاه داشته دختر را مخاطب ساخت از نزد پدر خارج شو چه من نیام  
 زمان را دستخوش تیغ دارم و نسکی بر نام خود گذارم تا برمی هر چه دختره را  
 کرد محمد علی امتناع و انکار پس زوی جماعت کرده گفت آبا از آنچه دیدید  
 سزاگرم دیدید که باید امر حاکم را گردن اطاعت گذاشت و حکم او را عز جان  
 داشت؟! که خدا کلام او را قطع کرده گفت خیر حاکم ظالم را اطاعت  
 ندارند و هیچگاه رقبه رقیقت او در گردن نمیگذارند محمد علی که ای طور جماعت را  
 میطیع که خدای دید گفت اکنون مردان تو خود با سارت تو حکم دادند و او را  
 حاکم را گردن اطاعت ننهادند پس بسا که خود فرمان داد در راستند تنها  
 از خارجیان چون **سهر** (اسم دختر که خدا) در مسجد ماند او نیز با پی  
 محمد علی افتاده اشک تضرع از دیده برآورد و گفت مولی و مالک رقاب من  
 بمن رحمت نمایی و پدر مرا بختی آبا ترا پدری نیست که پروانه دار بر گردش  
 وجودش دور زنی و حال خود را با گذارش من قیاس کنی؟! محمد علی

دید اگر بیشتر توقف نماید زاری دست در وجودش مؤثر آید پس عساکر را امر کرد و با  
 بیرون کشند دختر نیز در برابر وی ایستاده گفت ای مجتهد قنات عساکر را بخرج  
 من امر کن بلکه من خود از این مکان میبروم و بدان که اگر پدر مرا کوفی زنج نماید  
 پیش از آن پدر در نقاب خاک کشیده ام و با والدیت در جنت اقامت گزیده پس  
 از آن بچه گمان باب شکایت برایشان مضطرب دارم و چطور خاطر آسان را  
 بر سر زنده خود شکنج سازم دختر این بگفت و از مسجد خارج شد محمد علی نیز در کعبه  
 مسجد را باز کرده با عساکر و اهلش خود بر راه افتاد و روی بنوازه نهاد در خاطر  
 محمد علی کلمات جوهره نقش بسته بود و از اثرات آن رشته اخبارش گشته و با ناخود  
 باثباتی گفت اگر تاسف دامانیات من بوزر اتاویه کردید که خداوند فقار با میسوند  
 و انا دقتبکه عالم از نور بهر روشن شود چراغ عمر این چهار نفس خاموش گردد

### فصل دوازدهم - نعیم و محیم

از حوزة خویش پای میسودن گذد؟ تا آنکه بهشت نشود و دوزخ و نار  
 کرد در پسته کشتی و حصیان بروی بیار مکافات کشتی احسنه کار  
 محمد علی پس از آنکه از طرف حاکم سبت با نوریت یافت و برای قیام کارهای خود  
 و مسائل شتافت حاکم نینس با طاق خود برگشته با پسر خود عثمان صحبت میسوند

و در آتیه این رسالت گرم سخن سپهرانی بود ولی از آنجا بنگه خیالات آدمی هر سه معنی  
 دیگر کون است کتابی دستخوش آتیه است و گوی بیابس و نویدی منسوخ  
 بواسطه تاخیر محمد علی خاطر حاکم پریش شده و قلب وی دوچار اضطراب و تشویش و  
 از آن تیر رسید که انالی بر دستار بچنان در خود سپهری بپایند و بقعه بقواله محسکه  
 نماینده آنوقت روزه کار در امن تدبیر از دست چاره بجوی بدر برد در این رنگد بر آب  
 از پشه ساکنین بگذرد باری حسان در این نگش خیالات متفرق بود و تصور است  
 کوناگون آورد و چهار بیت هاری سینمود و در مکان مخصوص با پسر خود عثمان منتظر  
 وصول صندوق محمد علی بودند که گوگب و وصول خسرو پاشا نمایان گشت و ظهور مانع  
 طومار خیالات آمان را در نوشت باری سین بانمان با سردی میمان را پذیر  
 شدند ولی نتوانستند علامات نارضائی را از چهره خود زایل سازند و چنانکه بیا  
 پذیرائی میمان پردازند خلاصه باب معاوضه باز شد و از هر سه در سخنی رفت در این  
 بین خسرو پاشا گفت شنید ام انالی برو پست از اطاعت او امر نوتین زده اند و  
 حسیار از این آیا کارهای حکومتی در این مجاری است یا این اقوال از کز صحت  
 جاری ؟ ! گفت کاربردین پایه نمکشیده و حسیان ایشان بدین مشا بر رسیده  
 ولی چون در این سال ضعف مابا است سنوات قبل را از ایشان مطالبه کردم پر داخت آری  
 شد

ملک شد و بعد تمام نادیه مصر

خسر و پاشا گفت آیا کسی را اعزاز مذاشتی تا قید اسارت در گردن این باغیان گذارد  
 و به بیگاه حکومتی اعزام دارد تا پس از قتل آنان از سر شهسبان بیاسانی و این کار را  
 مایه عبرت دیگران نمائی حاکم گفت خداوند کار را اگر هر کس را بجزئی قصوری در شده  
 از نعمت و جود بی بهره سازم ویری نگذرد که همه در عایا بجه در گور پستان  
 اهل خفته آیند لاجرم رسته تمام مملکتی گسیخته آید و کثرت با وضع حکومتی رونما بدو اهل  
 بروستانیز در این کار قصوری نموده اند نهایت آنکه از پرداخت وجه مطلوب عاجزند  
 و فقر و مکنت آنان وصول این مبلغ را مانع است

خسر و پاشا گفت اگر بیدانی فقر و مکنت ایشان را گریبان گیر است پس چرا نصف مایات  
 هر ساله را بر ایشان تحمیل داری و بیچارگان را بحال خود نگذاری ؟  
 گفت مایات سایانه وجهی است که باید بجزینه پرداخت و از این راه آن را نمود  
 ساخت و مبلغ معمول اسامی وجهی است که برای سه نفقات و مطالبات ...  
 خسر و پاشا تنبیه کرده گفت بی بی مطلب را درک کردم برای مژومات نفقات و  
 مطالبات من آنرا تحمیل کرده چنان این باغیان مشدم جبارت پیش آورده  
 و درخواست خسر و پاشا بزرگ ملک را ابا کردند بی ایشان بمقام سلطنت من ایست

نمودند و اچانا اگر بصیان هستند و ندی پاک دادار عالم و خاتمی بی آدم که رشید وجود  
از بس یاد براندازم و خرد و بزرگ را دستخوش تیغ بیدین سازم و تیسریدان  
که کوب اقبال من از مطلع اسلامبول در میدان است و دور خوشی نزدیک رسیدن  
آفت که بسند اول خود عود نمایم باین دُون سرشتان خواهم نمود که جرات با تخیف  
سلطه من عاقبت و خیمی در پیش دارد و نیز بد و پستان خود پاداش نی خواهم داد  
و خدمت آنان را از غنچه نخواهم نهاد حسان گفت بزرگوار خود بدانی که  
من در خدمت شما حضور می کردم و بسلاوه از حصول شرف دیدار شما سرور شدم  
حال آیا من گناهکارم و در استخدام شما تقصیری دارم ؟ . . . . .

خسر و پاشا از کمال رحمت جوانی نداد و پس از آن زبان سخن گشاد : فرستاد  
که بر دوستان اعزام داشتی کیت ؟ حسان گفت دوست پر خود محمد علی با  
بایست نفر سردار حکومتی به آن ناحیه اعزام دیشتم تا شراره صیان ایشان را  
نشاند و مایات مطلوب را اوصول گرداند خسر و پاشا با کمال استعجاب گفت  
پس این جوان دلیسر بر آن سراسر است که بایست نفر در مقابل پنجاه نفر مقاومت کند  
بلکه کو پس برتری زند ! پس نظر خود را بجهان منطف و آهسته گفت من بین دوست  
ترا امنیت بگویم و دیگر براه تحمیر او نمی گویم هنوز خسر و پاشا سلام خود را تمام کرده

بود که حاکم مدای فرج و سپه‌دور برکشد، گفت آه! اکنون محمد علی خود برگشت؟!  
 و خواست که باستقبال وی آید و از کم و کیف حال استفسار نماید ولی خسرو پاشا  
 استین بر او گرفته از رفتن مانع شد و گفت حاکم را بنزد ما نورزق نسنده و آدم دانا  
 این تعارف خام در کانون سینه‌نزد باری محمد علی رسیده و پس از نعت و  
 سلام شروع مغل سرگذشت خود نمود و چون بحديث جبره رسید گوی قوه‌اورا  
 از سخن گفتن منع مینماید اندامش لرزان شد بدش بار نغاش آمد چهره اش  
 بر افروخت و گوی قوه خارجی خرمین دل و جانش یکباره بوخت ناچار دقیقه چند  
 بخود برجای ماند و باب بجله شماره درونی رانسه و نشاند حاکم گفت آیا هنوز  
 نیر بر آن پسری که این چارگانرا از چشم‌تین بید ریخ آبی در کوفشانی و بارنامه‌گان  
 بنرای ایشان نشانی محمد علی گفت آبی اکنون بر آنسرم که از غم خود گمدم  
 چه امانی بروستا ایسان را کور کورانه مقلند و عصیان ایشان خود این فرمانرا  
 محمد حاکم آبی کشید و گفت آئید دارم که خود برادر است آیند و از این خوزیری پیر  
 نمایند و اکنون باید ایشانرا در محبس کلونی محفوظ داشت و راه فسه را برای آنان  
 نگذاشت در جلوه حاکم قضی همین بود که پیش از این شسری در آن شکنی داشت  
 و بنازکی شیر زده و نفس خالی شده بود محمد علی گفت خیر نباید ایشانرا در حجاب

احتیاطان داشت بکله باید در نظر مردمان بعبرت گذاشت تا دیگران پیسه امون  
 سرکشی و عصیان نگرند اکنون در قفس اینین آمانرا مجبوس میدارم و خود بجز است  
 ایشان همت میکارم خرد پاشاکه در جای خود ساکت بود با خود گفت این پسر  
 در انجام بر سپند بزرگی و سپادت پای میگذارد و معلوم است که در سر خیالات  
 بند دارد بهتر است که از او استعالت نمایم شاید سودی بینم یا با سخدام خود او را کفر  
 در این مشکام محمد علی رفته بود که اسرای خود را در قفس اینین محوط نماید و بعد از آن  
 دی از محنت کار بیاید که خندادی را گفت آخردست تغذی بباد دراز کردی و  
 پنجه ظلم و ستم باز دلی خدارا شکر میگویم که اگر راه دبار آخرت نیز نپویم در کجا  
 مظلومان جای گیریم و آئید وارم که مستقم حقیقی از طغانی این تعدی در این جهان  
 چشم نپوشد و ظالم پس از مرگ ماز هر سه هلاکت نو شد و نیز بدان که اگر فی اشل هزار  
 چله نشینی و صد پنجاه گیسوی این مبلغ در کبیله طبع حاکم نریزد و نفیس مانیز اقل ضرب  
 نراند محمد علی آمانرا داخل در قفس اینین کرده در برابر روی ایشان بست پس از آن  
 براه خود رفت ولی بادی پُر شور و قلبی خالی از پسر در راست گویم خود دل داشت  
 و دل را بدبرد و گذاشت بغیر از عالم هستی بود و درین نگرستی بی که بزم  
 خود کسی دیگر مغلوب ساخته اکنون در پنجه عشق اسیر است باری راه میرفت و برگشت

قلب را آب دیده‌گان می‌رفت و این آیات با خود می‌گفت

غم عشق تو جگر سوخت مرا      و ده‌گزین بار بسته سوخت مرا  
آه و درددان که هستم اندر فردی      آتش دل چو شرر سوخت مرا

### فصل نیرودهم - جوهره

چون بر رخ وی مرغ سحر کرد نظر      برداشت بر آسمان پر اختر سر  
در دادند اسباه گامی نسبت بهر      دیگر مخفی جلوه بر اهل نظر  
که خدا بانه نفس رفیق خود در قفس آهنگن جای گرفتند محمد علی یکی از سواران کلان  
بیلده بر پستان اغرام داشت تا انالی را مستحضر سازد که بیدار اسرار مخفی دارند  
مانعی در پیش ندارند بشرط آنکه هر نفس زیاد از نفس بجور ایشان نشتابد و سلم  
تیر همراه نداشته باشد و ضمناً فرستادگان ایشان بفرمانند که استخلاص اسرار منوط  
با طاعت آنان است و تا دیده‌د که مذکور بهترین راه خلاصی اسیران چون  
انالی بروستا از چگونگی حال آگاهی یافتند برای دیدار اسرار و اصفا او را  
ایشان بقره استتافتند جوهره نینه در سر راه برقی مرتفع نشسته بود در رشته  
صبر پیش از محنت پدگسته نوامی مشجارسش پریشان گشته و کجرفقاری روزگار  
بسان امیدش در رشته برای پدر خود که اسیر دام بلا بود از دودیده که قطراتش بر او

بر چه شکفته خود بسیار نیز و با لحنی غرن گنیزه انامی بر دستار که عزم دیدار اُهرآ  
 داشته خطاب نموده میگفت شمار انچه اذن عدل و انصاف سوگند میدهم کم  
 بر من میکنی ترخسم آرید و پدر مرا در خسته قنار مرگ ایسه نگذارید باری انامی بیک  
 بیک بیدار مجوسین فائز شدند ولی اینان انامی را بخدمت طاعت و خضوع محرک  
 میگفتند و تم خصمیان در مزاج قلوب ایشان میکشند و میگفتند ما راحت شمار ابرجت  
 خود خسریدار شدیم و از اطاعت او امر حاکم ظالم برکنار پس شمار است که در حفظ  
 حقوق منکله خود پادشاهی نموده تا آخرین مرحله امکان اطاعت او امر حاکم جبار  
 نپذیرید چه در این امر سهل انگاری شما حکومت را جری سازد و این امر ظالم هر سائل  
 بحمل اضعاف مایات بنیاد کنت شمار ابراند از دو مانسیر تن بقضا در داده ایم  
 داراده ایزدی را گردن رضامانده محمد علی در پشت در پنهان بود و بنجان مجوسین را  
 استماع مینمود در این هنگام عثمان بزوی بد آورد و متقاعدش کرد که دیگر خود بری  
 حراست امر انپاید و ساعتی چند استراحت نماید ولی عثمان در خاطر اندیشه بزرگ  
 داشت و میخواست بزوی او را از قتل مجوسین بازدارد و چهارگان را در پنجه خون آورد  
 مرگ ایسه نگذارد محمد علی بجایالات دوست خود منتقل شده گفت پیوده پنج بزرگ  
 اگر من این امر را استمال نمایم از شوکت و شان پدرت کاسته ام . حسان در این موقع

رسید و چون سخن محمد علی بر بشنید گفت اگر بامداد انانلی بروستا گردن اطاعت  
 ننمادند و مالیات مسود را ندادند تکلیف چیست؟ گفت سوگند خود را بوقوع هر یک بگذران  
 و حکم خود را بپایان میرسانم

در این وقت خسرو پاشا با عظمت تمام داخل شده گفت ای محمد علی خداوند ترا عنایت عطا  
 فرماید و بغت خویش مخصوص گرداند که این عاصیان دُون سرشت را در اطاعت  
 و مرگ مجبور کردی و خود نضاف میدهم که این حکم با شریعت و عدالت همراه است و  
 حاکم آن مردی بصیر و آگاه .

حاکم گفت من در اینجا رنجورم چه در این مدت که در سپند حکمرانی آسوده ام پس نوزد  
 بخون کسی نیانوده و اکنون سینه که بار عسرم را زودیک است دست حوادث زمان  
 بدل بخشنان کند نیز میسرم پیراؤون غلم دستم کردم خسرو پاشا گفت اینک بسیم  
 که خطای فاحش در کار حکمرانی روا میداری چه حکام را هدایت و خوشحالی باز برد  
 نزد بلکه رعایا را بر آن دارد که قدم از طریق اطاعت و فرمانبرداری برودن  
 گذارند عثمان نظری غضب آلود بخسرو پاشا افکند و گفت اگر حاکم را عاقله با رعایا پیوسته  
 باشمیر و سنان صورت گیرد تا بدین نقطه تسلی و کمی در انظار حلی پذیرد و بسچا  
 صدائی جز ناله رعایا و نرساید و وفان بیچارگان بگوش نیاید امن کدیه و کندی را

بر این ظلم و تعدی بر حیح بیدم و این مایه بدسرشتی را بر گردن و قار خود نمینهم  
 خسر و پاشا خذید و سپس محمد علی را مخاطب ساخته گفت آبا تو نیش بادوست خود  
 عثمان متفق هستی یا آنکه در اوضاع زندگی دنیا بنظر دقت دیده بهر حال آبا  
 حاضری در سلک ملازمان من آئی و بعد ارج شوکت ارتقا نمائی ؟

محمد علی جوابی نداد ولی رؤی خود را عثمان منطف داشته گفت ای دوست جانی  
 تو خود میدانی که من برای مخصوص مسنوم و آزادی خستیار را ترک هر آرزو  
 میکنم و نخواستم که در قید ملازمت یکی . . . . باری ای دوست عزیز کلام  
 من ترا کمدر نگیرد و خود میدانی با آنکه در اوضاع جهان نظری بصیر دارم پوسته  
 دوستی و موافقت عقیده ترا خواستار

اهل بروستان بوقت که خدا را دیدار میکنند و او نیش از تیغ و تخریفش آمان فرد  
 گذارنیکرد تا و فسیکه آفتاب جهاتاب در حجاب افق جای گزید و انالی و بکده را  
 خواب در رُبود آنا اهل بروستان نیز پس از دیدار که خدا ای خود در مسجد بلند کرد  
 آمدند و در آستان حضرت باری متضرع شدند و از خداوند راه نجات میطلبیدند  
 جوهره نیش در آن میان یکس و عشقار و بی یار و مددگار بر چند خواست  
 انالی را طاعت او امر حاکم خاصه سازد شاید پدرش از ورطه هلاکت خلاصی یابد

نتوانست و ناچار در کنج یکی غزلت گریه و از کثرت نواب روزگار و مصائب سپهر  
 عذار و از زوی اضطراب دم در کشید بآری اهل قواله و ساکنین قصر حسان را خواب  
 در برد و محمد علی بنفیه اصرار است و حفاظت می نمود در این هنگام طلیعه قمر منقری  
 تا بانک باین توده خاک میداد و از تجسلی خود بآب روشندی بر زوی ناظرین می کشاد  
 خلاصه محمد علی یکم و تنها در زیر آئینه با سر شروع میتاب تا قریب بصف شب نشسته بود که  
 ناگاه شبی را دید با شتاب تمام بظرف مجوسین متوجه است چون در دست دقت  
 کرد جوهره بود که رنگت از غوغایش ز عرفانی گشته در زود و تشنه بل شام ناتوانی  
 دلش بدم مقیسه اری گرفتار و چنان مخمور شد اشکبار محمد علی را از دیدن این رخسار  
 دل لطیفه و رنگت از رویش پدید بر خود بر زید و جهان می نمود که بنفشش ساقتا شده بلکه  
 افتاده و رنده پس سختی تمام جوهره خود را جمع نموده دید که آن با سر و باد و دست  
 خود بدامان پرتو متزل شده و گونی از حال پیر رشته وجودش تزلزل با صدای  
 شسته و قبی گشته میگفت آئی پدر مهسربان و آرام تن ناتوان آیا صدای دست  
 خود را میشنوی؟ ز آب سینه رگترین سوگند ما قسم میدهم که کشت زنده گانی مراد کردی  
 چنین بی آب نگذاری جسم ناتوانم را از سراق ابدی خود بیتاب تا باالی  
 بروستا مکن ما مول معمول را بهر از نند و مراد کردی که چنین بنمخوار نماند

که خنده ار از گفتار و خرقه دست داد و زبان بتی وی کشاد که زندگانی با  
 خوابی کوتاه نیست انسان و انا دل در آن نبندد و با مهر وی نپیوندد و  
 بزرگان که در سخن سفید اند در این معنی چه نیک گفته اند :

اشراق جهان جلد چو نقش است بر آب      و ان آب نه آب بلکه موجی ز سر آب

و ان موج نه موج بل خیالی در خواب      و ان خواب چه خواب خوابستان خراب

پس تراست که در این مصیبت صابر باشی و چه نیکت بناخن سبستانی نخراشی چه من

در پیشگاه ایزدی سوگند یاد کرده ام که صلاح اهل بده را بجان حسیه ارشوم و بچو

براه مخالفت آمان بزوم      و خرقه گفتم ولی پیش از آنکه بدین منصب مشوم نائل گردی

بزر در آستان خداوندی تعهد کردی که زندگی مرا تا مین کنی و بستان حیات مرا

بالطف پیری ترین پس نخستین سوگند خود در معسسه ضل عمل آر و مرا چنین میکنی در

این خاکدان بوسه گذار چه اگر ترا گزوی رخ نماید روح من نیند در عالم انوری

بیا ساید خداوند این چه سر نوشت است ! مگردست طبیعت گل وجود مرا با آب

غم سرشته است ! ؟ در کوه کی گلشن حیات ما درم ز اخزان مرگ از بنیاد برانداخت

و این چنین بنحو ارم ساخت و حال منبر بر آن سراسر است که با دو قنبر چراغ عسپر درم

بوزد ! خداوند نخل این حوادث را غیبی مانند من ضعیف میزد ! ! این بخت

و قطرات عبرات بر عارض سبکوش مژداید تر نثار نمود! صدایش گرفت!

و نفس شماره افتاد!

محمد علی را تار و پود وجود از این سخنان جگر خراش گشت و بشت اشک رقت از دیدگان فرود ریخت خواست بر خیزد و کدخدا را از این دام ابتلا مخلص سازد شاید که آتش بیستابی و خمر آفسه و نشاندن ماه سیما را که بر تو جالش چشم محبت او را روشن ساخته و قلبش را مانند سیما در اضطراب انداخته از این راه تئویش برگرداند ولی بیاد سوگند خود افتاد لاجرم با خود میگفت نه تو در دست در خاکدان گیتی باید شاد زین گنبد و نیک با حوال روزه کارگر گریستن چه قلب من با او همراه است و دلم از بزرگی صیبت آگاه بآی روزه کار از او دور است زندگی من او اگر دوگان سرور بآری قلب محمد علی از شاهه این وضع شور گنیز غلبه کن آغاز نهاد و مرغ روحش هوای پریدن کرد

اینجاست که نزد باز قسابل	بچاره به تشدر او فاداه
بیگانه ز پنج و چار کشته	یک تخته چو مهره ایستاده
با تنگی آن دمان که عنسپه	گر باز شود گشاد داده
رنگت از رخ گل بریده گویا	دل بر سپهر با خن نناده

خلاصه هر چه جوهره بر تضرع و زاری استزد و دوبر خود الحاح نمود که خدا نام اول  
 وی را نپذیرفت و بالحنی تا اثر آبرغ بر نهد زند خود گفت نه شایسته نسبت که من در بابت  
 قریه را گردن بقل نم پس احساسات شخصی را بر وجهات عامه ترجیح دهم من مقرر  
 که نزد این مصیبت عظمی صابر بسیم پس از آن در سپهری آخرت جای گزینم  
 شب بر این منوال گذشت صبح صادق چون مشرفی که چهره پایش نماید ظاهر گشت  
 و اشعه زین محرم میر تا رو پود دظلت شب را با داد و جوهره از کثرت غصه  
 و اندوه چشم بر هم نهاد در این وقت که خدا روی خود را بدختر منطف داشته  
 گفت ای عشوار ز روزگار ناتوانی و گلبن جو بیار زندگانی من مترقم که نجابت صل  
 و شرافت حضرت را در این دایره آشکار نگردم پس از آن سپهر در نقاب خاک  
 برم و شاید خداوند بر تو بجا یاید و پدرت را از قید هلاکت آزاد نماید برو که خدا  
 ترا همراه باشد و دست حوادث از سر تو کوتاه آری جوهره با چشمی پر خون  
 حالتی دیگر گون بر راه افتاد و اشک حسرت از دیده خویش جاری نمود

## فصل چهاردهم — اول کار

خواهی اگر اندرین جهان شاد شوی      وز قید جنای مردم آزاد شوی  
 همواره طریق استقامت طی کن      تا آنکه زکار خویش دشا و شوی  
 جوهره در این شب ماهتاب تنها ماند و گویی بر تو ماه و وی را کسوتی ظلمانی در بر کرده بود  
 دستار کانش بچشمی محبت آینه نظر می نمود تا وقتیکه مهر جهان تاب آینه گد دیدن کرد  
 و فر از آشیان ظلمت سودای پریدن جوهره دینیه با ماه قصد همسری کرد و خواست  
 بر خیزد و روی منزل خویش آرد پس بدین خیال برخاست که ناگاه شبی را از دور دیده  
 پس در رقص سرعت کرد ولی شرح نیز آرد از نظر نیکداشت پیوسته خود را بوی  
 نزدیکتر می نمود تا وقتیکه دگر حش کرد دستی بر کتف او خورد و صدائی با او گفت ای  
 جوهره عیان سرعت باز گیر از آنکه مان توان بخت از این خمیر نظیر با این خیال که تو  
 داری و بدین راه که تو قدم بگذاری مشرد و ابدت را بد آن میراستم و خاک  
 گودش فراموش و بستر جوهره گفت مرا تا کن من خود میدانم که تو مرا دشمنی گامی  
 در لباس دگمی در جامه خصم جلوه می نمائی و اکنون ترا نیک شناختم همان مرد ستمگ  
 که بر دستا قدم گذاشتی و مرا این چنین در قیدیگی اسیر داشتی      محمد علی گفت  
 ای جوهره پاک خالق پرورد آفریننده نور که ترا دوست و یگانه ام و در بدو

وزشت و زیبا با تو همسراه و اکنون خودمیشه از نامی که در آن زمان شادت قلیبا  
 ظاهر ساختم بینه تری بخویم و بنا بر این قبلی صاف تو میگویم آنرا که دشمن خود  
 میندیشتی حال ترا دوستی جانناز است از غم تو در سوز و گداز و آنکون  
 ترا بخداوند جهان و انفاس با در مهربان سوگند میدهم که با من تا مکان غلغلی  
 نماندستی کنی مآخنی چند که حیات پرست بآن نموده است بزنگی کن و تو نیز بر لب  
 با تو در میان گذارم و بیش از این خود ترا در بند آزار در بنجر نذارم جوهر نظر  
 خود را بوی منتف داشت چون دید که از چنانش بر تو صدق و انعام بسیار  
 و بخش از نور استی فروغی دارد گفت مان روان شو من بینه از پی تو می آیم  
 و حیات خود را وقت زندگی بدر سینمای محمد علی را از این سخن وجدی دست داد  
 و روی براه نهاد جوهر بینه در پی او از سنگهای ساحل محبت و گلابی که خیزید  
 می نشست ناوقتی که بار تقاع سنگها رسید آنگاه محمد علی روی خود را بجانب بر  
 برگردانده گفت آیا این منتف در با چشم انداز روح منته اهر تو موثر نیست ؟  
 اگر چه مناسفه دینوی چون عسره آدمی پیری است ! آیا سنگری ماه را که بخود  
 در پشت ابق پنهان کرده و منته لنگر غلت بر آید براه زوال میرود ؟ آیا من  
 جهان منته و زرای بینی که طبعه نور است زمین میباشد و در آسبده با وج آن

میثابت؟ در این حال دریا سپکون و آراشی تمام داشت و ماه سینر در برابر  
 مکه رُوز پابگیر میگرداشت دریا بواسطه انفکاس شده مقدمه آفتاب چون دیبای  
 نون شده بود و آسمان سینر از کرمه پستار لکان بزین محمد علی دیگر توانست خود را  
 در مقابل عشق نگاهداری و ناچار دست جوهره را گرفتند با اراده بوسید و گویی بخواب  
 بادم جانوز خود فرمن شکیب آن دست را بوزد یا کند دوباره شاره و عشق را  
 برانسه و زد جوهره سینر از ضعف نفس و استحالته حالت نتوانست مانع شود و ناچار  
 ب حرکت ایستاد در این حال محمد علی آبی از جگر کشید و گفت من اکنون این منظر  
 در بار این طرف افزائی ندیده ام و نا حال سینر طعم دُستش بخشید و آبی حال بیستم  
 سرپای و جوهره را قوه خارجی مطیع کرده و در قید اطاعت خود در آورده و آبی  
 دُستی چشم دل را باز میکند و حال اول دفعه ایست که جمال طلعت را مینگرم  
 و بخت آنرا . . . . . در اینوقت هیجان و انقلابی در محمد علی پدید آمده  
 حرف خود را قطع نمود و در دریای شرم دآزرم غوطه فر کردید جوهره با رخ  
 و دلال گفت من نمیدانم این چه سخن است و از کجا بر بوط زندگی پدر من باید این سخنان  
 و کده است و از طلوع و غروب اختر زندگی پدرم صحبت داشت محمد علی گفت بن  
 سخن را بگویش جان سینر هم و دیگر بر راه خلاف و کده نمیدوم ولی در آن هنگام

که من آندست پر یانی را بدست خود نمودم بیکباره خود و زندگی را فراموش نمودم  
 امیدوارم که از این زکات اغاضت منمائی و این خطار اعسفونائی جوهره را نشسته  
 مگر محمد علی در دل محزون بود و کاشکش محبت هر دو طرف را مجذوب سینود و آتی از آنجا  
 زمان برخلاف مردان عواطف قلبی خود را در کانون سینه پنهان میدارند تا میکنند  
 دو پستار سر ابا مجذوب شود و پیوسته در خیال و اندیشه مجرب جوهره نیز  
 بی اندیشه در خیال گفت پس صحبت مینمود را شروع نماید و پیش از این در قید بقیعه  
 مهالی محمد علی بادی بر نوز گفت پدر تو در دست من امیر است و من بنسبت ده پنجه گویند  
 دستگیر نیستو انم از این صرف نظر کنم نه از آن در میان دورا هر گشته و چنان  
 اگر بدست در از قید اسارت آسوده شستم بواسطه نقض سوگند نقد شرف ابا تم  
 و اگر او را بدیدار هم کرده و از سازم باید خود نیز حاصل اقامت در صحرائی شیدانی زندان  
 چه میستوام روز دولت شام است و نور سعادت ظلام آبی کرده گویم ترا اندیده شستم  
 و بیورودی نوام روز زندگی شب غاسق و من تنها چاره خود را آن میدانم که خودم  
 و از دنیای بیوفاکار بکسبم تا پدر محسوب من بیایسد و از غفلت زندگی بهره ویرا  
 ولی بیک آرزو در دم باقی است که قبل از مردن روی محبوب خود را بشکرم پس از آن  
 رفت بر نزل آخرت برم خبر کند که محمد علی بکنت چون منسیری بگر نوز قلب چه خبر با

میخت و بیشتر آرایش را بنگ بی اختیاری میگفت آخر نتوانست محبت خود را  
 پنهان دارد پس حجاب از چهره برداشت و مهر جانات را از پس ابرسیاه ظاهر  
 ساخت ولی آفتاب کجا بادی بارای برابری دارد و نور نورکی با او رتبه همی  
 صورت گرفته معنی خوبی و دلبری از روی آن فرشته وارنومی آری  
 باری چنان لو لویز فغانه آبان دو پستار دل باخته منطف داشت و بیک نظر از دل  
 و دین جزیری برای او گنجه داشت آبان چون عشقه را بگفت و باغ و دلال گشته  
 حال بود گفت

گر ماه ندیده نگر بر رخ من تا شبفته کردی بوی فرخ من

خبر من بسچکاه طبیب خاطر نمی آهم که برای زندگی پر دزه از وجود تو بکاهم چه  
 حیات پدیری را بجات دیگری خریدن پسند او ارنیت و عقل من از قبول این اراذ  
 بری است بلکه باید بر صحیفه حسنه نقشی دیگر کشید مگر بدان وسیله زوی آسایش دید  
 در این هنگام غزال تند زوی آسمان بید و گوشه بر و بر ناظرین نمود گویا بنحو است  
 باین آینه جمال لاف همی زند و کز آن بادی برابری کند ولی چون در عهد  
 خود ندید ناچار در پس پرده ابرستاری گردید محمد علی را که در این وقت عشق محسوس  
 بجوش آورده بود بی اختیار بزانون در افتاد و زبان متفرج گشاد که ای گل ز شکفته

دماه دودمته ترا همیشه بجان خواستارم اگر چه بدبایر آخرت زود آرم

صفا کعبه من گوی تست      قبله من جسم ابروی تست

پس آن هوش دشمن را چون جان شیرین در آغوش کشید گوی تو که کعبه بانی آنان

مخدوب میدگر داشت محمد علی بی اختیار گفت

من کیم سیلی و بیلی کیست من      مایکی زو جسم اندر زو بدن

چس جو سه نقاب خود را بکنده گفت من راضی نیستم که ترا مگر دوی رخ نماید بیشتر

از خاک گور آید بلکه باید در گیتی زنده مانی چه من نیز ترا .... دوست ....

میدارم و بار ... محبت ... بر دوش جان میگذارم پس باید فکری ایند شد

و کاری کرد معسر و ن بصواب که هم جات پر م تاین شود و هم بستان دلم از مهر

تو ترین من چنان دانم که انالی بردستار آبادیه مال راضی گردانم بباران

بقیله خود منو تسل میوم که مبلغ معهود در آبادیه دارند و بیش از این قدم در دواوی

عصیان ننگ دارند آنوقت کار ما بکام شود و بخت و اقبال از افاق سعادت طالع گردد

محمد علی گفت اگر سپر از ام تو باز بچیند نتیجه جز تا خیر حیت در صورتیکه وقت نیز

برودی سپریت ؟ جوهره گفت انالی نشیر از طاعت من تن نزنند و چه

دارند میا کنند حال قبل از فوت وقت مرا بخود و گذار که کار ما را انجام دهم

محمد علی گفت ردان شو که خداوندت از بلا یا محفوظ دارد ولی آه ! ای جوهره اگر  
توفیق با تو رفتن آید و اختر سعادت طلوع نماید .... قبل از این که مرا ترک کنی ...  
توانست کلام خود را تمام کند ولی جوهره مراد او را دانست پس نقاب از چهره  
برداشت تا آن حاشی سگین از دیدار محبوبه خود محفوظ شود در این حال محمد علی روی را  
گفت سوگند یاد کن که اگر گریبان من اسیر سرخچه اجل گشت و این وقایع بخوشی گذشت  
چهره خود را بگیرم غمائی و این عنوان محبت را که در قلب نگاشته شده بدست  
بیقیدی نزدائی ..... جوهره گفت ای دوست جانی مرا بچه چیز از بسکینی  
و حال آنکه میدانی پدرم زنده است و در دیر دنیا پائیده پس جهان روی  
خود از او بپوشم و باختلاف صورت خود از وی خویش بپوشم من سوگند یاد میکنم  
که کسی غشیر تو قلب مرا صاحب نشود و نینسب جز تو به هیچکس با من زوجه و مصاحب گردد  
پس از آن روی خود را از محمد علی منطف داشت و بطرف بروستار روان شد  
محمد علی نیز از رفتار او حیران بود و از شراره عشق در نسیه ان  
و با خود میگفت :

بارک الله بدین حسن و دلارامی تو      فلک پر شود در غشیر و حامی تو

## فصل پانزدهم — زینت آلات جوهره

بر گوش سپر گوشواره است قر      تابان بجان در شب تار است قر  
 لیکن زغم روشنی طلعت یار      اذام نحیف و تن نزار است قر

در این شب در بلده بر دستا چمی خواب نمود و بدنی در بر تراحت نیامود همگی  
 بر آن سر بودند که سپهر را خلاصی دهند چون آفتاب جهانات بر مید تمام در برابر  
 مسجد اجتماع کردند و یعقوب و از ابرو یوسف ندای و اسف بر آوردند در این هنگام  
 جوهره را دیدند و چون از حال پدرش پرسیدند گفت کج گشودن این در ز دست  
 دین قیل و قال و شورت بیجا اگر خلاصی پدرم و فقهارا خوانند شمار اینام شتت  
 و دوستی سوگند میدهم که ادا بحاکم را مطیع شید و اگر خدای ما خواسته بها  
 عمر پدرم را دستبرد مرگ خزان کند من شمارا با قلعه دی شریک میدانم چو او  
 وجود خود را بقدیمه بسیار دتا شمارا در نرفته حاکم خوار و ذلیل ندارد اکنون شما  
 از این مبلغ دریغ دارید و این سپه بخت را از گوشش بوشش خود بیرون نیاید  
 چون جوهره در تانویه و پرداختن مبلغ زیاد مصر گشت مخائس نینه در قلب مردم  
 مؤثر شد ناچار گفتند اکنون این مال حاضریت بنا بر این تکلیف چیست ؟  
 جوهره گفت هر چه شمارا میتراست گرد آورید و با خضوع و اطاعت بسند و حاکم برید

او نیز چون قبی پاک دارد و دیگر سردارانیا زارد پس شمار است که بشناسید  
 هر که ام بعد ریسور و جی فسدهم نماید من نینه خود چیزی بر آن می افشایم  
 شاید شما و خود را از قید غم آزاد نمایم باری جماعت متسرق شدند تا هر یک  
 بمقدار میور جوهر سرد سرد سازند جوهره نینه زیوری که چشم ناظر از دیدن  
 آن خیره بندد و از درخشندگی بر لفته بود جبره میگفت خستیار کرد مادر خوانده  
 وی او را مانع آمد که این ترابادگار مادر است و با جان شیرین برابر باید آن را  
 زیور این جسم پرینانی نمائی تا در شب زفاف بر رونق حن خود بیندانی  
 جوهره گفت آنکه مر اطلب است نه در بند این مطالب است حن سرشار جوید و  
 ترک زیور گوید بلکه از قالب نیز گشته و بروج حسن که آنکه جمال است پوسته باری  
 جوهره بجانب سجد هر سپار شد در آنجا جماعت را دید که هر یک بقدر همت خود لانه  
 ساخته چون تمام نفود را با زیور خود سنجید با خراج مطلوب مطابق گردید پس پیش  
 جماعت چون آبوی حن در تک و پو افتاد تا هنگامی که بار تعلق تل ساحلی رسید  
 پس روی جماعت کرده گفت ای برادران چند او نذ ابواب مرحمت خود بر روی  
 شما گشوده دارد و بیچگاه در پنجه ظفان اسیر گنزد حال که ما مول را انجام دایم  
 و در حقیقت باب فتوحی بر رویم گشاید در این مکان عنان مرحمت باز گیرید تا من نیز

بزد حاکم رفته بطائف محل کار را بکام کم نم و عمل را انجام دهم باری جوهره بضر حاکم روان گشت  
 و بجز از نزد محبوبین گشت حسان از عمل خود پشیمان شده بود و خوشترن علامت نمود که چرا  
 قدرت مطلقه محمد علی داده تا سعی دیگر سخن برایش از خون بخانان رنگین شود و ذمه اش  
 از بار مصیبت سنگین در این بوک و کمر بود که ناگاه دهنسری را دید که بازاری تمام  
 بیای وی افتاده سفوزت پذیر و رحمت فطری حاکم را میبکد حاکم بی اختیار آری  
 کیده گفت اگر این کار با من بود در این صورت در آئینه قدرت من زوی میسنود خود  
 اسرار آزاد و خاصه ترا شاد میگردم ولی بختی از آنجاست که سلفه مطلقه بر ستان  
 خود محمد علی داوالم لاجرم در پشیمانی را و افتاد: چه بره گفت خبر ای بزرگوار عالمی بعد از کن  
 نمیخواهم از نعمت دار مایات بکام بکده آن بسنگ را از طرف مالی برد ستان آورده ام و با  
 چون تا دیده تمام آن از عهده آمان خارج بود و نصف آنرا نقد بینه آورده ام و نصف  
 دیگر چیزی که با باقی آن برابر است آن زوری است بسیار خوب که مادر مرا تنها ندکار  
 میاشد و آرزوش آن صد دینار آتید و ارم که آنرا خریداری فرمای و یا از باب  
 مایات محبوب اری حسان زبور را گرفته دید و از قتل آن چشمش خیره کرد و بد سپس  
 بجز بره گفت ای مهر سپهر خوبی و ماه آسمان محسوبی مرا اخلا مالی نیت که در از ایران  
 زبور بپس و ارم و نیز قدرت آن زک که از بابت مایات محبوب ارم چه محمد علی تمام

ماینات رانده ایخواهند می شنزاید و نه میکا بد اولی گمان میکنم سرش غیبی ترا نه آورد  
 دستاره قنات ادا کرد چه در این چند روزه از عاصمه که برای میهان محترم ما  
 خسر و پاشا نفوذ بسیاری آورده اند و او دینیه اقامت زیور ما را طالب است شاید  
 خود تو انم کاری از پیش بر کم و برای آنگه وجه معهود را بزندت آورم همین جا توقف غای  
 و دی از محنت راه بیاسای تا بهینم این سپهر ننگون چه در سپه وارد و برگردم مدار راه بسیار

### فصل شانزدهم — رمائی و خلاص

خیل که ز دام صید پر داز کند      اندر سپه هر درخت آواز کند  
 خند بوحال رخ گل لیکن بر      بهیری دهر شیون آغاز کند  
 جهره مدتی در مکان خود در قصه حسان متوقف ماند و خوف آن داشت که حسان دیر  
 بازی مکث کند و کار از کار بگذرد در دریا بی تصور غوطه در بود که حاکم و خسر پاشا  
 دید بطرف او توجه اند حاکم بخسر و پاشا گفت این همان دختری است که بشما گفتم  
 پس از آن روی خود را بجهیره منطف داشته گفت اکنون تو در حضور مرادی بزرگوار  
 و برای نجات پر بر باید با چشم امید داری چون جهره که این سخن بشنید بخسر و پاشا  
 توجه کردید و با صدائی که بر حزن و یأس وی دلالت میکرد گفت ای بزرگوار اکنون  
 که تو در این کار قدرت و توانی است وزیر عسکر دولت را نوبت جوانی برینا

سترده مسکین بخشای و این زیورثین را از من خسته یاری منای خسرو پاشا که  
 گفتار و ملاحظه رفتار دختر را دیده قلبش از شادی بطسید پس از آن پیش آمده  
 زیور را گرفت و بجا کم گفت من میخواهم این دختر را در خلوت بگرم و کم پیشهای  
 این زیور را بخواست او پایان آورم باری خسرو پاشا چون با جوهره در اطاقی  
 خلوت کرد گفت آبا بدین پایه پدر خویش را دوست میداری که خودت را در راه  
 حیات وی نزدیک است جان سپاری؟ ! جوهره گفت جان او را دوست  
 ندارم در صورتیکه در خاکه ان گیتی مرا جزا عسجوری نبود و نیز پیوسته قلب مرا  
 بعواطف پدری سرد می نمود ! خسرو پاشا گفت معلوم میشود که چشم روزگار  
 بر تو خشکین میگرد اگر قبیله تو مایات مطلوب را ندانند داغ پشیمانی بر چهره خویش  
 نهادند چه ناچار محمد علی حکم خود را ابغاذ میرساند و بنا بر سوگند اسپه را آباد  
 خود بد بار عدم روانه میکرد اند جوهره گفت خیر! او مردی سنگدل نیست و  
 از خونریزی و سفاکی بری است خسرو پاشا را ششاره حسد و غیرت مشتعل شده  
 گفت این عادات او را شنیده یا خودت را بچشم خویش دیده؟ جوهره گفت  
 بی من خود او را دیدم در وقتیکه از او انترحام می نمودم و در برابر روی مضطرب ایستاد  
 بودم خود میدیدم که دل او بجال من میوزد و چیسری نمانده بود که چشم از خطای

عاصبان نبو شد خسرو پاشا گفت این گفتگوها را باز گذار که من خودت را از این سخن  
خلاصی دهم و بار زمانی پدرت بردوش منم جوهره با سپهر و نعام بوی نظر کرده  
گفت حال که ترک کردم گفتی و خواهش مرا پذیرفتی باز گوی در از آن چه میبوی ؟  
خسرو پاشا خندیده گفت من چیزی نخوام جز آنکه نقاب از چهره برداری و مرا  
از جمال خود متع آری جوهره را بدن برززه در آید و گفت بزرگوارا خود میدانی  
که چهره زنان در شریعت اسلام محبوب و مستور است و نمایان آن بنا محرم محظور خسرو پاشا  
گفت ولی گمان نمیکنم کسی را که بخواد در حد احسبم خود در آرد شریعت مامنوع داد  
جوهره گفت خداوند کار ابرین بخشای و مجبور بگفت سوگند منهای گفتم که ترا  
مجبور سوگند کرده است ؟ جوهره با تمجیح گفت شریعت عزای سلام ..... و حکم  
موضوعه ... خیر الانام خسرو پاشا قسم کنان گفتم ولی اگر از این انکار خود گذرانی  
سبب قتل پدر خود شده اما برای آنکه گفتم سوگند نمی من بادت خود نقاب از چهره  
میرایم آنگاه پیش آمده نقاب از چهره جوهره برد و بطنه مکرده خود سیاهی پاک  
دختر آتیره نمود در این هنگام محمد علی از برابر طاق میگذشت و چون دید که پرونا  
دو هفته اش بر خسرو پاشا دیده و گل نوشگفته اش را دست دیگری چیده خون  
در اعصابش برود آن آمد و شعله خشمش میزان خواست که از در طاق داخل شود که

ناگاه پنجه فرادین چنان کتف او را گرفته از دخول مانع شد و در همان حال در سینه او دست  
 محمد علی از فرط غضب مقام حاکم را فراموش کرده وی را بدو در انداخت و خواست در را  
 شکسته داخل شود که عثمان با مهر تمام دست خود را بر کتف وی گذاشته گفت وی  
 است مهربان آیا فراموش کرده که این پسر من است و این رفتار تو در کیش خود  
 شایسته او نیست؟ سخنان عثمان کی آب سکون بر آتش خشم محمد علی افشاند و گفت  
 ای عثمان مرا از سب این رفتار پرس؟ ... این وحشی بیابان بلکه آتش  
 فرمن و جود بی آبان خسرو نخواهد در جدران محبت دختر که خدا ز خشم نخل جاگیر نماید  
 و پدرت نیز مرا از دخول در اطاق منع میفرستد! حاکم گفت سخت گفته این سخن  
 حقیقی نیست دیگر آنکه رابطه تو با دختر که خدا از رحمت؟ چه بود محمد علی را آتش  
 غضب سُرُخ کرده بود و پرده در جلوه چشمانش مسترار گرفته بطوری که احد برایشناخت  
 و بی پروا میگفت که عصمت دختر که خدا بر بطن من نیست؟ در رابطه ام با جوهر پر او  
 پس از آن روی خود را بشان منقلب کرد گویی عدم ابراز این راز را با کسی مشاور  
 مینمود پس لحظه در عالم تفکر و تدبر بود سپس با صدای ضعیف گفت بی باید در  
 خوشی نشست و همان از گفتگو و دیده از افکار بست بی من زاده نظام دو داله  
 حسام خون آشام بی من از هر شفا ستموم و پیوسته در دگر گیتی مهوم بی

دست روزگار بر حین من نگاشته و قضای نبرم بنه چنین مقرر داشته که در راه نسل  
 سعادت از خدمت فرو نگذارم پس از آن با قلبی شکسته نعت مأمول را بدگری بفرمودم  
 بی این خسارات را بدوش نخل میکشم و علم هر سه نامای ریچشم همه چیز را فراموش کنم  
 کمر انتقام ..... همه را را میکنم کمر حسام خون آشام ..... هیچ قوه ارضی مرا از  
 اجرای آمال خود باز نماند ... پس از آن پسر را بکف عثمان نهادم چون  
 کز داک کرستن آغاز نهاد و سر شک جانوز از دیده پسر داد خسر پاشاد و کاشانی  
 ردی جوهر حسیران بود و از آتش عشق در نیران جوهره نیرمات و بسوت صورت  
 خویش را با خون آفت میخشد و گاهگاه اشک از دیده بچهره میپاشد

گویند بیت که در پیچه گز گز است ای غزالی است که در راه فاد است  
 در اینحال صدای محمد علی کوشش آن دورید خسر پاشاد ختر گفت نان اکنون وقت  
 اعدام امرا رسید و این سناک سینه متهای کار گردیده مگر اینکه رضاد بی کفر خست  
 زیور نمائی و با شتر آفت خویش متاگردی تا در سلاک حرم من شکست شوی و بر راه تنالی  
 و ترقی ردی من سینه تمهد میکنم که ترا بر حسیم خود مستط گردانم و از این سستی بواج  
 عنت رسانم جوهره را از این سخن خوف و رعب بردل طاری شد ولی خستیار  
 از دیده جاری و گفت من بر گز این جامه نکت پوشم و مانند موکان نفس خویش نفرودم

نتهای آمال من آزادی است و از این نعمت موهوبم نهایت شادی خسر و پاشا خدیو  
 گفت حال که چنین است از حریت خود برخوردار شود مرگ پدر را خواستما آتی من لم  
 بحال نویسوزد و اتمام حجت را دفعه دیگر میگویم اینک این قیل و قال را بکنز نیک  
 در نظر آور که اکنون پدرت بر سنگام حیل است اگر پدر خویش را زنده میخواهی باید از آن  
 مطلب تن زنی چه از این گزیری نداری و اگر انکار کنی وزیر بار زودی خود پدر را بدست  
 مرگ می سپاری حال خود دانی اگر قبضت رضامیدم که پدر را کشته و در خاک و نشس  
 آغشته بینی و با قهوه ای انساز شوی براه انکار و عدم مسئولیت طلب میری و آنگاه  
 مایی پدر را زنده در آغوش گیری این حاجت را میپذیری در این حال جوهره بزرگوار  
 بدش طرز در آمد اعصابش بحیرت ماند خون در عروقش نزدیک با نجا شد پس  
 با صوتی خزین گفت خیر خیر من راضی نیستم پدر را کشته بسیم و جای پدر کن حریت کنیم  
 ناگزیر بدین مطلب تن میدهم و برای آسایش پر قید عبودیت را گردن میسپارم پس  
 شتاب و مقدمات معهود را حاضر نمای تا پیش از آنکه کار از کار بگذرد و روزگار جا  
 حیات پدرم بدر مسیخ را بپردازیم شاید کاری بسازیم خسر و پاشا گفت اکنون  
 براه راست آمدی و علقه قلب خسر و پاشا شدی پس بگویم من درون شوم نیست مال را  
 بپردازم و پدرت را از چنگال مرگ مستخلص میازم جوهره گفت حال که کردم کردی

بر من مسکین رحمت آوردی این یک نوزه مرا آزادی باز دوه تا بیدار پدر خود کردم  
 پس بسوی جبریم تور بسیار کردم خسر و پاشا بسوی گفت پس تربت مادر خود سوگند یاد نما  
 که خلف و عده کنی و قدم در راه نکت عهد نونی جوهره گفت تربت مادر خود قسم ما  
 میکنم که پیمان خویش شکم و از آمدن در حسیم تو نترسم خسر و پاشا گفت پس مسرود که  
 می آئی از باب خلفی و اصل شو تا خد که ترانزد من هدایت کنند اکنون نسیر روان شو  
 و شاد خاطر باش که بدرت ربانی یافت بیدار تومی شتاب پس از آن از وی منفرد شد  
 بیرون رفت جوهره نیز باستین شکیب اشک از چهره پاک نمود و با خاطر غمناک دید  
 فناک از اطاق بیرون آمده دیدار پدر را بجمع عام رؤ آورد

## فصل هفتم — فرار دستر

پروانه بود با حسرت از سوز و گداز شب را بسر آورد بصدع عجز دنیا  
 گر شمع بسوخت جان نرو ا باشد چون دلدار نیاسود بشبهای دراز  
 انالی بروستا چون بیدند جوهره تا خیر کرد و ساعت اقدام در رسید مضطرب گشته  
 ناچار بسری حاکم روان شدند ولی در بانانی که محمد علی برای حفظ اسرا تشرار داده بود  
 ایشانرا از دخول مانع گشتند در این هنگام محمد علی بسیاری غضب آورد و در یک نظر  
 ایشانرا از دخول مانع آمده گفت سنوز نیز تخم رجا در مزرع دل میکارید و از حضرت حاکم میاید

که در حق شایسته آمد و حال آنکه خود بخویشتم رحم نکرده اکنون چگونه روی بدینستان آورد!  
 خبر پیووه ریخ سبیه که دیگر از اجرتی برای شانمانند در عقب دی غلامی نمودار شد که نطق و  
 بتنی در شان در دست داشت از شاهه این نظر انالی بردستار اخونی شد بد فزاکت  
 دبی اختیار از محمد علی استرعام نمود محمد علی در کجاست تمام غوطه در بود برای تمام عمل  
 غلامان را هم سرعت بست نمود که ناگاه دری از بالای قصر باز شد و خسرو پاشا قدم بر روی  
 نهاد و محمد علی را اندر داد که عمل تمام شد دیگر حاجت بخویشتم نیست محمد علی ندانست خسرو  
 پاشا چه سیکوید و تمام عمل را چه سپیدار کرد ولی از دیدن خسرو پاشا چهره اش تیره دید که  
 خیره شد لرزه بر اندامش افتاد در این صحن جوهره را دید از قصر حاکم بیرون می آید با  
 دختراک پس محمد علی آبی از جگر بر کشید با خود گفت آه! از خانه که روزی گذشته بود  
 خود را بشکند و کیش مروت پشت سر فلکند گمان کردم هر کس چون من حفظ عهد و سوگند و بخت  
 دارد و از حد و قسم پای بخری میسوزن نیکه ارد! افسوس که این دختر بذاخر تخم جیش  
 در مزرع قبا کاشته شده قبل از رویدن دلم از بغض اشسته آبی باید از بسته تمام گرم و قبل  
 از حصول این امل آرام نشستم در این صحن خسرو پاشا میان مردم رسید و انالی  
 بروستاصد را بهور ابعند کرده میگفتند زنده باد خسرو پاشای باذل عادل! پاینده باد و در  
 سخن در یاد دل! محمد علی در برابر نفس آهین ایستاده گفت ای روستانیان بروستان

قدرت مطلقه است این فرج و سپهر در شما بیجا و من سبب این شادی را نمیدانم تاکنون شما  
 مایات مطلوب را تا ندیده کرده اید و حال پیوسته ندای محبت و سرور بر آورده امن نیست بقول خود  
 بیایم و اکنون عیش شمارا بادل طیش نمایم . کی از آنان گفتم ولی ما بصدقه نمودیم حاضر  
 کرده ایم و برای آن صیحه سرور بر آورده حمد علی گفتم من آزاد بادست خود از شما بگیرم  
 چه این مایات نیست بلکه فدیه ضطراری است باید از بار نفع گذارید پس از آن زمانی اسرار را  
 چشم امید دارید پس با نظری غضب نمود بچو هر نگاه کرده گفتم آفرین بر تو ای دختر عصمت  
 و مکه عفت بی عسره فرزند خود را بدین نفوذ منسوخ و غم غم عفت خویش بدستبر دارم  
 سوختی پس از آن دست خود را بلند کرده گفتم آه ! ای خانه سوگند خویش را فراموش  
 کردی این بگفت و بادست خود وی را منسوخ انداخت ولی عثمان در گوش جهره گفتم دوست  
 در اینجا می که در حال طبعی نیست و از کثرت غضب و فخرش از طریق خود دور است  
 آنالی بر دستار از این مظهر هوش که در حقیقت ایشانرا بگفت انگیز بود تهنیتی تمام دست داد  
 محمد علی هم در نفس و ابا از کرده مجوسین را خارج ساخت که خدا پس از خروج از محبس  
 رعایای خود را مخاطب ساخت که اکنون بخاصی ما سرور گشته اید ولی نمیدانم شمارا چه با  
 شده که ایشان خود را اسیر قید عبودیت دانند و بارستم را گردن نخل گذاشته ولی با  
 بر این زمانی ترجیح میدادیم و اگر با بود هیچوقت شت چنان را گردن نمینهادیم تباری

انالی بروستا با شرف تمام مذا می «زنده با نام خسر و پاشا در خطیر! و باید باد دوام خسر و  
 پاشا شیر بادیر!» در دادند پس روی بسبده خود نهادند در این وقت محمد علی را که  
 غضب فرا گرفته بود عثمان برای تسکین وی گفت ای دوست مهربان آرام تن تا توان  
 صبر و شکیب کجاست کجاست و حکم و صورت چه شد؟ من خود میگویم که بان روزگار بر روی تو  
 بخندد و پیوسته باب فیروزی بر روی دشمنان تو میبندد محمد علی گفت بیگونی بان روزگار  
 بروی من میخندد! بی از آنست که در زندگی خویش تا کنون روی فسیروزی ندیده‌ام  
 و همیشه بار مصائب بر دوشم تحمل کشیده‌ام برای من چیزی در خاطر من باقی نمانده و غرشته‌اره  
 انتقام که بر ساعت شعله در میشود و هیچگاه زود با را می‌نسیه و عثمان گفت ترا بدوستی  
 سوگند میدهم که از خشم خود بکجای گزینی بسنی که خسر و پاشا با پدرم روی تومی آورد و چون  
 از چهره ات علامات غضب قهرتس نماید پیش از پیش از غلبه خود خشنود شود و بر خشم تو غرور  
 محمد علی گفت بی پاک برودان که این سخن تو از روی تکواری است و اکنون من علی رغم  
 خسر و پاشا کفرم خفا می‌نمایم و سرور در جای خود می‌آیم در این وقت حاکم محمد علی بزرگ  
 شده گفت من این حسن خدمت ترا سپاسگذارم و مکافات شجاعت ابنا ادا میکنم  
 و حال چون بخواهم قشون ذخیره تربیت هم تا در وقت حاجت مظهر نشوم ترا مقرب مقرب  
 بکباشی میدارم و اداره قشون را بر عهده تو میگذارم عثمان گفت ای دوست عزیز

اجازت ده تا من بختین برادری باشم که ترا بدین لقب تنبیت گوید و در تحت حمایت چو  
 تو دوستی آسایش جوید و نیندر برای اسلحه تو همیشه زنتی باشد که صدر عظم بری  
 من در پستاده بتوفیقش کنم تا رسته دوستی محکمتر شود و این پیشه از من ترایا دگار مانده  
 ولی اکنون چون میدانم از پنج حراست مجوسین خسته شده عم که دمی در این قصه  
 بیاسانی پس از آن شروع بتمهید اساطیر غامی حاکم گفتم بی پیش روید نیز  
 شمارا متابعت میکنیم چه مارا نیز خشکی رنجورید اردو بدون راحت بحال  
 طبعی نمیکند اردو خدا را حمد میکنم که کار را بخوبی و خوشی تمام کرد و عنبر الیمده  
 رام خسر و پاشا گفتم بی تمام در وجد و سپردیم و از کار و حال خود مسرور که  
 محمد علی که از واقعات امروزه تفرقه است و اکنون نیندر بی یاقوت و کفایت  
 لقب جدید منتظر و من خود میگویم که از چهره اش علامات خشم بسیار که و قهر اخذ را  
 گشاده زوید اردو پس نظر خود را بحاکم منطف داشته گفتم من بسیار میگویم  
 که با تو و پسر ترا دوست کنم و پیوسته حلقه معاشرت زخم ولی هر وقت که این سگ  
 منور و موجب و نفور را می بینم به شتم حجم میشود و گوشم جز بزرده سپهرانی نشنود  
 محمد علی هر چه در باره دیگران در محزن قلب پنهان دارم و دیدار هر کس را بشنوم تمامی  
 او نیز چنین انگار کرد و دیدار تو را نامیون شمارد پس از آن از حاکم اجازت گرفته

برای استراحت از نزد ایشان مفارقت کرد خسر و پاشا منسب با نظری شکنج مجامک  
 دیده گفت پیوسته این دُون فطرت مرا منتقض می شود و اگر خست شمارا منظر  
 نیده اشم تا حال دمان تجاسر اورا بنجاک گورمی انباشتم و اکنون شما میگویم اگر  
 پس از این زبان تجتبری بمن کشاید بی تردید بسای آخرت اوی نماید

### فصل بیستم — فرستاده

آنخس که ز خرن پیس برن چاک کند      پر بسیز ز عشق و باد ده ناکت کند  
 یکی آید بگویدش غصه مخور      کا نجاست دگر در دل خاک کند  
 محمد علی چون از نزد حاکم مفارقت کرد بار تفاع قل سلسل در بار آمد تا کمی میر فخرش  
 توسعه کیده و شاید از تماشای منظر طبیعت دشن آرامی پذیرد ولی بجن اینک فکر  
 خود را منسلط ساخت دست قصدا در گرداب اندویش انداخت با ماد امروز را  
 بنحاطه می آورد که در خیال وی شاید طبیعت و مکه ارضی باو میخندد و روزگار  
 بچشم عبرت بگیرد که در طرف چند ساعت بکلی شیرازه او را بی انسد را بکشد  
 گاهی در سنتهای سرور چون باد او گهی در نهایت چشم چون اکنون در خاطرش  
 افکاری مقصور میشد که بکلی زندگی را باعث مرارت میدانست و مردمان گنشی را  
 مجتهد مرارت پس از آن با صدانی که از آن لرزش انتقام پیدا بود با گنک برداشت

که بی دوستی را از قلب خود منترج داشتم و همه آمال خویش را در سر باقی نگذاشتم  
 قصورات را از مغیبت خود محو کردم و در گوش خویش برای نشیندن صدای حاجی  
 فیه غفلت در آوردم همه چیز را وقف این دختر بدختر نمودم عاقبت نیز چنین خاک  
 پشیمانی نمودم آه! آه! از این خیانت افسوس! افسوس! از این  
 رازداری و صیانت!

از غراب احوال آنکه از باد تاکنون محمد علی را در حال مفایر دست داده  
 یک دهنه دلش ایر محبت گشته دیگر مرتبه تند باد خشم طومار این سودا در نوشته  
 تخبه بت والی شدید محمد علی پدید آمده باری چون کودکان میگرفت و مہوم و  
 پریشان میزیت که ناگاه صدائی برآمد که مان ای محمد علی از زاری و گریه چه سودا  
 مگر تاکنون عقلت بر سر راه نبوده است؟! بی گویا من ترا می شناسم که سر  
 زلف دلداری را پاسبندی و اکنون از محنت بر قب خجالی در گذرند بیوده  
 خویشش را برنجور سب داری و دلداده خود را خائنه میثاری محمد علی گفت  
 خیرای شبح من زنی را بدین وصف می شناسم خبر عنوان خیانت و خداع و محبت  
 ریخ و صداع شبح گفت یا لعجب! آبا تو آن دختر خوری مظنون ما  
 پیکر نمیشناسی یا از اظهار نام جوهر بر من میپرسی؟! محمد علی گفت

ای ناگفت ترا گمراهی فاش است و مرا از نام بردن این مجتهد بیخانت بکن در ارتقا  
 پس از آن چون دیدش در مکان خود متوقف است از او مضرف شد و خواست  
 از بجه دیگری بدر رود که دیدش در برابر وی ایستاده گفت بایست محمد علی !  
 بایست مرا با تو سخن است بخت شج و تو تسل و معانفت دی محمد علی را از زرقا  
 مانع آمد پس از آن شج نقاب خود را از چشم برداشت و از زیر آن زنی که  
 در سنن خوان جوانی و در بیان زندگانی بود نمایان شد پس با محمد علی گفت اکنون  
 بر آن پسر که ترا از نزدیکی مرگ جوهره مخبر گردانم بدان که من خادمه  
 جوهره و سماء به جمیله ام و در هنگام فوت مادرش من سوگند یاد  
 کرده ام که در صیانت دختر وی دستینه فرو نگذارم و از آن است که او را  
 میش از نفس خود دوست میدارم آرزو تمام اهل برد پستار را خرم و  
 با پسر و فرج تو ام دیدم مگر محضد و نه خود جوهره را که همچنان در کج عیشم  
 نشسته بود و باب مرادت بر بسته من بر در عسره فوی مترقی حرکاتش  
 بودم دیدم که نوحه گری سپرده و معلوم است قوه خارجی با و لطمه تسلی دارد  
 آورده من چون تنها محرم او بودم ابراز مطلب را الحاح نمودم او نیز واقعه  
 بامداد و لذت طبیعت و حلاوت دوستی و مرارت بجز را بمن گفت و خواهرش کرد

رسالت وی را بپذیرم و بدوست او . . . . .  
 قدحی کلام وی را قطع کرده گفتم بی اگر دوست و همسر ادیبی در قصرستان  
 بسند خود شکلی است و در من از محبت دختر بزی است گفتم بی من شخص <sup>مفصود</sup>  
 شناسم و نیز میدانم که قلوب عاشقان بجزئی چسبند و بی میجو هم سری را  
 بوا برآوردارم که بوی او بشام نسیم دریائی هم نرسد و منبر تو میگویم اگر از قبول  
 این مطلب انکار کنی فسرده آتش هوست خاکستر است و آب دریا جسد بی روح کجوه را  
 بستر محمد علی بی اختیار بیاخاست و شنیدن راز را میتیاند خادما منبر کلمه  
 چند در گوش وی فسرده خوانده سامع نیز بی اختیار صیحه شادی راند در حال  
 علامات غضب از چهره اش محو شد و تتم و پسر در در قف او جایگس کردید  
 چون سخن خادما تمام شد محمد علی در پای او افتاد و زمین را از شدت تاثر بوسه  
 داد گویی چنان پنداشته که مرغ زرین بال سعادت در بالای پسر وی پرواز کرد  
 که بی اختیار فرج و پسر و ر آغاز نمود و میگفت خداوند آنچه دست در زنده گی نعمت  
 بجای است و قدر رحمت تو در قرب و نزدیکی دیگر چون ساعت پیش ترک گستی  
 نخواهم و بیود به من تصورات از قوه محبت خویش نگاهم پس از آن بخادما بفرمود  
 نظر کرده گفتم ای طائر خوشش پیام دای جمیده کونام سوعد ما فردا در این مکان <sup>نست</sup>

دنبت تبادل جنس و امان آید ! مرغیش ای جوهره ! ای  
 ثابت قدم ! دای محترم رازهای درون ! اجازت دهنه تا قطعه خون  
 در عشوق من باقی است و تا سپند ارجیات بزم عشره اسافی در مجلس  
 دوستی تو سر سپارم و ترا کله زندگی و قلب خویش شمارم ... ! تو نیز  
 ای خادمه با وفا در این مکان آرام شو و بیانات مرا بگویش جان بشنو

تمام شد جلد اول از کتاب شرح زندگانی محمد علی پاشا

و جلد دوم آن عنقریب بطبع خواهد رسید

کتابخانه ملک الخطاطین ۱۳۳۶

در مطبعه استاد بلند اختر عالیجاه میرزا علی صفیر

بطبع رسید









